

بسم الله الرحمن الرحیم ۵

۱

در روش حسن و ناز نیست کسی پیش ما | غمزه بیمار [illegible] جفا
زلف مثال جا کنی در پیچش آینه تحقیق | بند مثال [illegible] دور قفا
مرده صد ساله را داده کرامت حیات | [illegible] افتاده [illegible] عیسیا
درد طلب کشت دل باهمه آزردگی | هست مگر این [illegible] چه درمان ما
میکشدم حسرت این تحفت یاد باد | از تو نخواهم جز این روز جزا چون بها
دور ز مهر تیست بیاکی مثال | بر رخ زیبا عهد هست علم در وفا
وقت رسیدن بتو هوش هراسان ز بر | گاه گذشتن ز تو [illegible] جان زیبا
لذت آسودگی داده بعهدت ستم | [illegible] آزردگی گشته بید
طره تو ویران کن سلسله آرزو | موی تو برهم زن مصرا

تم [illegible]

۱۷ خنجر مژگان تو چو سد بجنبش ... — غمزهٔ قتال تو معرکه ساز سپهرا

خنجر مژگان تو چو صد جنبش ... — غمزهٔ قتال تو معرکه ساز سپهرا

جور ز بین کز وفا ... — مهر نگر کز جفا در دل من کرده جا

فتنهٔ بتانه و ... همچو چشم ... — مرده بخواهد ز تو همچو زمان ازل

... تو هوش نما همچو حسد از ... — شرم ز تو خوش او همچو ادب از حیا

آن بت بیگانه کز توام آینه دار — نایدش اندر نظر صورت خویش جا

باعث حیرانی دین شو و آفتاب — ز ره تر او و بر دان لطف ... از قبا

ز بهر دو عارض آینه رای ... — از چه کند و یدش راز نهان بر ملا

ماه شفاعت ... مهر هدایت فروغ — نقد علی ولی شاه خراسان رضا

آنکه گر بغرض خوشه ز پیمان تو — دانه دگر نشکند در دهن آسیا

... [illegible] مرغ ... — یاد کند گر بغرض حفظ ترا در هوا

ای تو ... حکم کند گر ... — موج سلاسل شود از پی قید صبا

... [illegible] ... — سایل گر خواهد از کوه عنایت صد

حلم تو گر پا کند در دل آزرده تن — ناله نکرد و بلند همچو دعای ربا

حلم تو گر جا کند در دل آزرده تن — ناله نکرد و بلند همچو دعای ربا

[illegible]

همت تو بر فکند رسم گرفتن جهان / دست نگردد دگر رنگ سیاه از حنا

گردش از قابلی همچو ستون [illegible] / در کف [illegible] از مهد دولت ازرق عصا

خوبی عهدت چنان گشت که در آینه / گرد خلاف از شتاب طفل رحم وعده

گر بحقارت نظر سوی رحم افکنی / نطفه نگردد دگر قابل نشو و نما

حفظ تو آن از صفت کرده بدندان / زاد نیاید که از درد و محن ازدها

گر کند اندیشه قدر تو جا در ضمیر / مرتبه استجابت یابد در دل دعا

باعث رزق از چه گشت مهر زحل نجوم / خرمن جود ترا هست اگر کهربا

نخل ز تیغت اگر آب نیاید بود / بیم بریدن ز چوب همچو نی بوریا

صورت مکروه را بد نماید اگر / خوبی عهدت کند در دل آینه جا

از پی دیدن نهی گر بدم تیغ دست / زخم فشاند چو مهره عوض خون طلا

آب وفا گر خورد تیغ ز پیمان تو / روح دگر نشکند [illegible]

مهر کف جود تو نور فکن گر شود / [illegible] گر ز شخص سایه نیفتد دوتا

ناید ازین پس کر طفل رحم نیکوان / حامله را گر دهی از کف [illegible]

دیده ز بینش همی باز نماند دگر / گر ذره رزم تو گر شود [illegible]

ذوق گرفتن چنان کرد بدلها قرار / بس که کف همت تو کرده به بخشش عطا

لبی

از بی آنکه خدش کند میل آهو کمان | سایه اگر افکند دست تو بر آفتاب
از چه لعبد انگشت زمرد آهو نما | از اثر جود خجل نیست اگر کیمیا

ای طعنه زن ز روی تو چو مهر بر آفتاب | وی در عرق چو روی تو گوهر آفتاب
خواهد اگر بیاد هم آغوشی تنت | چشم ز مه کنبك کشد در بر آفتاب
بوده ز کان چو دست کریمان که در تهیست | کشتی به تیغ شعله ور راست بر آفتاب
چون شمع سرفراز رود پایه لعبه از بس | آیینه دار قدر تو گردد دگر آفتاب
رخسار کی شود هش از انکه قطره | ریزد ز طرف سلسله دریای عنبر آفتاب
دیده وی خاک پریشان شود ضیائش | گر سایه ز دست تو الفته بر آفتاب
از شوق آنکه جای بر ایوان کند تر | در بیضه همچو مرغ برآرد پر آفتاب
رای تو لطف تربیت نطفه گر کند | دیگر ز شخص سایه بیفکند بر آفتاب
مرد را چنان نشد از تو که در خون نشسته | جز سایه کی مشابهت دختر آفتاب
شب زن ز از همه تو بیرون شدند اگر | از شرق با غرب شود یکسر آفتاب
حرز ار بر در چشمه حرفی زند تم | دارد بکف ز آتش از آن دختر آفتاب
تا جام ناظری بی همتش نوشت | پر از ماه نو زند بر سر آفتاب

در سایهٔ دوست گشت پنهان نسیم شب هر یک نظر ز حضرت تو یافت بر آفتاب

جز بر نشان پیش تو بر روی تو اگر نهد آیینه پیش روی از آن خنجر آفتاب

آید ز بیم حفظ تو گر زهر در گلو زنبورسان ز موم کند منبر آفتاب

گردد به پیش بزرگی تو بگذرد گمنه در جرم شکاف چو پیغمبر آفتاب

از نور رایت ار بخورد در رحم غذا زاید چو ماه یکشبه از مادر آفتاب

ماند حباب وار خیالش به روی آب قدر تو گر کند صدف گوهر آفتاب

گردد چو پاره بر سر کش تیغ گر زند در عهد تو بیارد نیلوفر آفتاب

بر روی آسمان چو طفل در رحم بخشی بج از مطبخ تو مایه ز خاکستر آفتاب

باشد چنانکه افکند بر روی سایه‌ات خواهد به بر قدر تو گیرد کر آفتاب

بر بر کف تو سوده مگر کز خدای حق چون اهل حشر دید میان بستر آفتاب

خلقش فرو رود بزمین همچو جرم آب گردد اگر وقار ترا بستر آفتاب

بر کشوری که صرصر قهاریت وزد دیگر ندید سایه در آن کشور آفتاب

بر دو کناره آتش پس از بن نشتر گر نهد از طبع تو بصفو در مسطر آفتاب

در معرض ضمیر تو اش گر نهند حشر باشد سیاه نامه تر از دفتر آفتاب

از قدر تو سزد که ببینند سایه را مانند عکس آینه دیگر زر آفتاب

دلد

گر دست قدرت تو دهد خاره‌اش تیغ
بر خاک همچو ظل صنوبر پیکر آفتاب

گردون چو غنچه پر زند پیش تیر چرخ
تر زیف جامه از او کند در بر آفتاب

پاره کند بنشست تو در تیر کین
بر فرق کوه ز سایه شب مغفر آفتاب

حفظ تو گر ز سایه کند خاک را سپر
برگشته دم بماند ز نوک خنجر آفتاب

جائی که ابر تیغ تو طوفان کند پدید
آرد حسام خویش برد سنگر آفتاب

گر بر زبان سخن ز عتاب تو آورد
گردد مثال هندوی آتشور آفتاب

عکسش بخلق خاصیت زعفران دهد
سوزد به بزم عیش تو گر مجمر آفتاب

عکسش کند طبیعت زرین عیار را
سازد ز خاک قدر تو گر افسر آفتاب

بر تخت جم سکندر گیتی ستان نشست
یوسف چو بر آمد و بر آسمان نشست

صاحب قران مشرق و مغرب که آفتاب
در بند امر و نهی تو چون بندگان نشست

شاها اگر ز اختر بد مهر و مشتری
در پیشگاه ذات تو فوق آسمان نشست

بند محنت بود حبس روا
یوسف بسعت ز اختر نامهربان نشست

طوق تو نهاد دهر بگردن ز بندگی
پیشت بشاه چرخ بخدمت از آن نشست

در بزم عیش با طرب نوش کام خویش
در حلق بدسگال تو چون استخوان نشست

[illegible]

زین بیش گرچه از ستم چرخ داشتند   خاری بپای دل زد و ان مهربان نشست
اکنون سپهر با تو چنان گشت کز جفا   جان در دل عدوی تو مانند در زبان نشست
بر خویش شد چنانکه بگاه حدیث شان   چون شیشه ریزه پیش سخن بر زبان نشست
در دور دولت آنکه چو مخالف برآمدست   برخاست همچو کوش باه و فغان نشست
از خیر خلق نیست ز تاثیر رای   کامروز راز در دل تو اند نهان نشست
بر کوه ابر حلم تو گر سایه افکند   همچون بنای ثابت کند در زمان نشست
زین بیش نه است فتنه که از گوشه کمان   اکنون بخاک تیره چو تیر از کمان نشست
شاید که باد قایق طبع لطیف تو   تو در جهان که بر سر موی توان نشست
در روزگار عدل تو گرگ از جفای میش   بر رسم دادخواه بر پیش شبان نشست
از اعتماد حفظ تو بود این که آفتاب   خندان و شاد بر سر تیغ و سنان نشست
در شرح حلم تو ز گران باری سخن   صدره زبان [illegible] در دهان نشست
چرخ از محیط جاه تو خود را برون نهد   نقطه ز خط دایره کی بر کران نشست
باد سحر زبان تو در مغز خفتگان   چون می بدستیاری خو
از نور چهره قیصر سان که نیست آفتاب   تا بر سرش ز مطلع جودت [illegible]
شاها منم که سلام تو رفته است   در دوران کمو دیم کرد می شاعران نشست

۱۰

بر تو سپهر یکسر موی نشان ندید / زان پس ترا چو دید که دعا بر زبان نشست

شد سالها که همنفس صبح بام و شام / تا بر سریر ملک شه کامران نشست

اکنون گواه این سخنم جز زبان نیست / تو بر فراز کنگرهٔ آسمان نشست

با قدر خود تو اگر این ماجرا گو / برتر هزار پایه وهم و گمان نشست

با تیر چرخ پیچه مردی در افکنم / تیری که هم وی بمیان کمان نشست

باشد که بر در تو بدین حیله جا کنم / زان رو که بر سپهر بگردی توان نشست

تا از خلاف چرخ و فریب زمانه مهر / با چشم خون فشان و دل شادمان نشست

تو بر سریر ملک جهان شاد و خوش که خصم / با خاک تیره با دل خونین فشان نشست

خجسته

ز غنچه‌ای که به نفحهٔ خدایگان برجاست / نشاط خفته ز آغوش همان برجاست

به هیچ باید سخن با زبان گرفت الفت / بغایتی که نجو راز سر زبان برجاست

زبان هر که به انکار این بشارت رفت / بجای حرفش از حنجر استخوان برجاست

نوید که عطرش ز دماغ جان تر کرد / چو آن نسیم که از بزم گلستان برجاست

ز شرح این سخنم لب همان جدائی داد / ز مست شوق ز آغوش و لسان برجاست

بدین نوید که می خواستم نثار کنم / خجل شدم که ز هر مو هزار جان برجاست

به گرمی جگر است این که تند زبان و کام — چو شعله سخنش عنبرین دهان برجاست
بسوخت جهان زین نشاط و رقص — که در نشاط از و لها همین فغان برجاست
مگر بصبح بدایت همین بشارت گفت — که آفتاب زبانا پیش زبان برجاست
ز شرح دست و دل این گهر و کان — فتاد گوهر دندان و از دهان برجاست
سیاست تو بدان گونه منتقم گردید — که گرگ کمی با نبازی شبان برجاست
مگر بخشم تو خواهد عذاب کرد ایزد — که آفتاب قیامت با متحان برجاست
بدور عدل تو از بیم همنشینی تیر — هزار ناله ز هر گوشه کمان برجاست
ز دیدن تو خصم تو نشست در دل خلق — همان نشانه که در روی دوستان برجاست
ز آسمان سبب برتری طلب کردم — نشان پای تو از دوش آسمان برجاست
فتاده از پا گاو زمین ز غایت حمل — سر برین زمین بر سر سنان برجاست
ترا است شام فراقی که با فروغ صبح — گلو و جامه چادر ترا ز نیل آسمان برجاست
ز آستان شهان تاج قدر راست ترا — بجای تاج سر از خاک آستان برجاست
بعهد دست تو گوهر چنان برنشست — که انتظام جواهر زیب برجاست

شکر خدا که سرو صاحبقران خوشست — وز لطف کرد کار خدیو جهان خوشست

سلطان

سلطان شرق و غرب که او را به صحبت است / در عافیت مزاج زمین در زمان چو ست
امروز در صحبتش آرامش جهان / زین رهگذر که در تن آسوده جان چو ست
زین قصه خلق را به یقین شادمانی است / هرچه از این حکایت همه گمان چو ست
یعنی خدیو عرصه خداوند انس و جان / طهماسب شاه پایه امن و امان چو ست
منت خدای را که ز تأثیر صحبتش / امروز تا به روز قیامت جهان چو ست
شاها اگرچه چرخ جفا پیشه سخت گیر / ذات تو آنکه هستی عالم بدان چو بست
هست این زمان از آن حرکت در فغان که / هنگام توبه ز اهل ندامت فغان چو بست
ای از شرف رسیده بجایی که برترست / فرق تو همسری آسمان چو نشست
ور در زبانت نام تو زانسان که خلق را / زر سره و بها به گفتن زبان چو نشست
شیرین شنیده گشته ز باتها بذکر تو / زخم از زبان تیغ سیاست زبان چو نشست
از عدل تو [illegible] صیاد سگ بد / وز هیبت تو ترک چو سگ پاسبان چو ست
گردون ز [illegible] سستی و [illegible] تاب تو / جور زمانه و ستم آسمان چو ست
[illegible] که بگویند اهل شرع / کام ورزان هم بجواب سر پاسبان چو ست
رفتار آب تیغ تو در جویبار رزم / ببینده را بدین جواب روان چو ست

کمند زلف تو کان بود هزار شکست | بهر شکست دلم را هزار بار شکست

جهان بعشق تو زآلوده دامنی دو دم | ز رنگ خون دل دیده دگذار شکست

نشاد زلف و دلم را بتار هر موئی | هزار بار به بست و هزار بار شکست

تستنج چشم تو مست و عجب کو را | هزار نشا دنیا و دو بر خمار شکست

زمان هزار بلا از جهان بگرداند | بیک کرشمه که مژگان او نگار شکست

چه دو شینی که بجانم زد و شد ار نوی | هزار نیش بی در دل فگار شکست

عجب که هیچ ز من تا شکسته جنبش نبود | ز بس مراجست آن زلف تابدار شکست

شکست توبه خوشنت ایهال که کار | گره گره شکست دو صد ره امیدوار شکست

بوعده هاش نومید تر ز هر بارم | مگر که عهد من این ره باختیار شکست

هزار بار شکست این دل شکسته مرا | ز بس که خوب نماید بزلف یار شکست

بی عمارت جانی از خراب میکردم | تو یادم آمدی و در ... نگار شکست

نبرد چشم تو کردم که کار لطف نگه | بجود شه بجهان رسم انتظار شکست

علی عالی اعالی که شوکت حاجب او | ز رنبان و کین را ... شکست

زهیبت حمله کینش عدو بروز مصاف | جهان گرفت که پیشانی از غبار شکست

بوقت خشکی قهرش نرزد اگر یابد | نسیم چون دم شمشیر آبدار شکست

اگر زبان بدرستی مکین او گذرد — فتد چو صفحه بروی هوا ز دار شکست
ز بیم تیغش گردون و ان ظلم برید — بروز عدلش بازوی روزگار شکست
شکست لازم دشمن چنان شده است — ز بس که کین تو او را بروزگار شکست
ز ذکر خاطر تسبیح خوان رسد بالفعل — بیاد از ارزش سبحه شمار شکست
ایا ستاره سریری که آسمان نبود — ز بار حلم تو قامت بنفشه وار شکست
شکاری که بروز خشم مهابت تست — پلنگ گرسنه را دل از آن شکار شکست
ز اقتدار تو نبود عجب اگر یابد — سنان شعله هیجا ز نوک خار شکست
بعهد جود تو از فراخ حوصله را — دل از تصور جود کف چنار شکست
سزد اگر که ز ذکرش زبان شکسته شود — بدور عدل تو زان سان که جوی دار شکست
ز بس عطا کف داد او جهان شده است — ز بخل بیم تو وقف در انتظار شکست
ز دست کرم تو انگونه شد که مسکرا — بنذل مختصر آیین اختصار شکست
بلند شی در دو تو هر دو دست جود بخت — ز دور بروی هوا در دم انتظار شکست
ز ... ارت خشم تو اهل دوزخ را — ز عذاب دل از تاب بکسر ار شکست
چو ... بین که نسیم حمایت تو وزید — هجوم قطره نیاورد بر غبار شکست
بدین روش گریزد عدو چو آهوی — ز خیل شوقش در راه انتظار شکست

همت نازکشان کشم ان بر تر کیست | مدام تا سر سوزن ز تو هزار انگشت
بشسته باد ز هم بند بند جسم تو زره | رسد بهر سر سوزن ز تو هزار انگشت

ای برده در طراوت ز دست بهار دست | از خون کیست باز تر او نگار دست
این مدت مدید بیک لحظه میشدی | میداد اگر چه ابحر مرا وصل یار دست
خوش آنکه کامجو شوم از وی بیک نگاه | کوته کنم ز دامن او شرمسار دست
از بس فریب داده بوعده او ناامیدیم | اکنون چو وصل شسته ام از انتظار دست
چون زلف تو بهر چه نهم دست بشکند | باشد بعهد بستن امیدوار دست
دل در حجاب وصل مرا از علوی میل | کرده دراز سوی تو بی اختیار دست
من بجز ز ذوق وصال تو ار نبود | در آرزوی دامن تو بیقرار دست
ترسیم که دست بر دل ریشم اگر نهند | کرده ز خار خار رشک چون گل فکار دست
چون صید کشته چشم تو از نیزه | بر خویش بسته تهمت قتل شکار دست
دست تو نقد جان بنهاد بر خاک راه رست | سودی مگر ندید بست ناکام ار رود دست
سلطان نشان سمی خلیل آنکه آسمان | در دامنش ز عجز زند وقت کار دست
هنگام بذل و جود بس از کثرت درم | ترسد چو بازو وری ز اشمار دست

تیغ از جو سنگ اگر بشود	یزدان شود ز باد چو برکشد غبار دست
دست از درم اگر نفشاندی سبک کند	خورشید را بماند در زیر بار دست
آن ابر بخششی که بوقت سخاوتست	گردد فراخ حوصله‌تر از کنار دست
ای ابر در نثار سپهر جا که بگذری	تا حشر بهره یابد از آن بی‌کنار دست
ای نکته پروری که اگر گاه گفت‌وگو	یکتا بر زبان تو آرد گذار دست
گردد زبان سبزه سخن‌گوی همچو طفل	انگشت اگر نهد به لب جویبار دست
رای تو را دهد تقاضای نشان اگر	بلبل کی کند بسان پی پرده دار دست
در دور عدل تو زپی انتقام پای	چون باد شد طپانچه زن روی نوبهار دست
در هم نشسته جست مور بردش درم	در عهد تو بذر نبود بس از کار دست
گردون کند بد و تو مجانبت بری پای	در هیچ کار هی نشود شرمسار دست
ترکیب نطفه اگر بجنبد بشود	طفل از رحم بسازد و که برآرد هزار دست
نبود عجب که درم ریزی کف	گردد بسان پای روان بی‌شمار دست
تعظیم بیش تو زبس شد گران زر	ناید دگر ز حمل هوا استوار دست
از موی نازک تو بیابد اگر اثر	گردد بگاه لمس زنی فاقم نگار دست
برزن خنجر تو بخاک ار دهد اثر	ترسد بسان ... دگر از غبار دست

با می فشان ز لطف تو ممزوج گر شود — بر نشاء تا به حشر نیابد خمار دست

انگشت اگر زند بموی حرفی اگشته قلم — راز نهان کند چو زبان آشکار دست

در جوف آب کار عنایت اگر کند — گردد سبان بخیهٔ خورشید بار دست

شاها توان سحاب نوالی که هیچ ابر — بر هر زمین که بگذری اندر نثار دست

شاید که مرده بهر طمع آورد برون — از آستین خاک در آن رهگذار دست

تا از چه روی بعهد تو شد دوست از زر — زین جرم کز همیشه به آزار دارد دست

کارت بسید هست بجایی که چون زمانه — در کارسازی تو کشود انتظار دست

شد ایمنی بعهد تو ز انسان که بعد ازین — مایل بخون نمی نشود در شکار دست

چون کوه متن بادو همیدش تا اگر — می زد حمایت تو به پشت غبار دست

دریا کشد بپای گریبان آسمان — گر آن که شد ز دامنت امیدوار دست

می ورزد از هوا بدل سنگ خود لغبار — افشاند از هوای تو در کوهسار دست

یکدم بدید بی که افشانیش حسیب — با طبع من مگر که تراهست یار دست

شاها مگیر بر من اگر چه ز روی جهل — در کرده ام بدست جهان ریز دارد دست

بر دلبران ساده زمن پرست ی منه — دارد اگرچه شاهد تو در نگار دست

عذرم بپذیر زانکه تو دانی همیشه — بهتر ز هر معانی در بنفشه زار دست

خوش نیست این حجاب تماشای روی کام   بردار پرده ازین روی کار دست
تا من بعون ایزد بر نظم   در پنجه ام اگر فکند روزگار دست
منکر بضعف حال کز قوت سخن   طبعم بزور برده ز رستم و سفندیار دست
گر من بگویم این تو ندانی که میکشد   از تیغ خویش تفرقه با ذوالفقار دست
دانی که سحر ساز سخنان چه کفته بود   وقتی که داد دست این گهر شاهوار دست
دوشینه گاه خاطر من بین که غنچه وار   بر رو نهاده اند ز تو شرمسار دست
از بهر دفع چشم بد ان نظم دلکشم   برداشتست بهر رعایت هزار دست
تا باشد این که رسم بود از پی دعا   برداشتن بدرگه پروردگار دست
دست نکار باد مران تیز روزگار   خصم ترا مباد بهنگام کار دست

ا

الحذر کاتش زبان بر خاست   دود دم از مغز استخوان برخاست
سخنم آتشست چون خورشید   موبمویم بشعله زان برخاست
شهد تر چینی لب مسیح وشم   دُر بهای سخن ازان برخاست
زینت شد آن که تنگ طوطی   از طبقهای آسمان برخاست
تنگدل شد نفسم فراخ نشین   بس که شادی ز غمخانهان برخاست

تا شد از نطفهٔ یک شهره ترا
که فروغ وجود از آن برخاست

گشت آبای آسمان یعنی
زادن از مادر زبان برخاست

زان سپه کاینه بین که در برمش
میهمان‌ها نشسته خوان برخاست

شه هم کرد دور تو بی مرد
تهمت ما ز آستان برخاست

چون نگریم که ابر گشته من
خشک دامن ترا ز دخان برخاست

از سخن بس که قوت جان کردم
ریشم خون ز آب و نان برخاست

چون سحر دار رخ ستاره دل
وزدی از خواب دیدگان برخاست

صبح روشندلان بیان منست
تیغ صبح سخن زبان منست

ظاهر است از سخن که روح القدس
دایهٔ مریم زبان منست

بس که معنی دقیق کرد مرا
نقطهٔ کلک من جهان منست

خشک تن گر چو استخوان شده‌ام
مغز معنی در استخوان منست

طوطی شکرین مقال سخن
مگس سبزه در دکان منست

طعمه گرسنه دلان سخن
استخوان ریزه‌های خوان منست

بند بندم که گوهر معنی است
در تن ایمچو ریسمان منست

چون سیاهی دید قطره جبر | بر سپهر نامه دید باخت
آخرین نقش یافی وارزنک | نقطه کلک امتحان منست
کان اگر ز آفتاب تو بهر یاست | تو هر آفتاب کان منست
همچو طفل گرسنه پستان میزد | مژده کش از بهر بیان منست
نطق سحبان که افصح العرب است | زاده لسان منست
عقل کل با وجود تو بیقین | بیت کرن از گمان منست
چیست اگر زیر سپهر دورنگ | از نشانهای بی‌نشان منست
از زمین تا باسمان بلند | همه از چشم مردمان منست
نکته زین بیش گفت خاقانی | وصف حال من از زبان منست
از قریحه هم زبان تهنیت گویست | در حدیثم آنکه همقران منست
غارت سینه از سنانست ولی | سینه غارتگر سنان منست
دولتی کاسمان ندید بخواب | بنده سپر آستان منست
قوس گردون که سهم چون از وست | پشت خم در خم کمان منست
آبی که از روان همی است | کوکب افروز آسمان منست
خصم زین کش آسمان بشکست | روز و شب در دعای جان منست

چون رحم طفل ابر پروردم / اژدرکو مسکن و مکان منست
نعمت صد هزار قیصر و خان / در تنور گرسنه نان منست
آفتاب سپهر با همه قدر / آتش افروز دیگدان منست
عزت صد هزار رود و سرود / در غم انجمن فغان منست
خانه پرداز کارخانه کن / همچو آستین فشان منست
دهر کش شیوه مردم آزار است / ترکش یوسف سخن شبان منست
خواب آشفته غفلت و لی / خواب من بین که پاسبان منست
این دو کردند سپید و سیاه / ابلق مطلق العنان منست
کشت گردون که جز نعم قوت / خوشه خرمن زبان منست
آسمان شب و روز آم فکند / کاز دم صبح از دخان منست
این فرو خورده شبها در حلق / خصم را جگر بستان منست
موی برغول پوست نیز / دق مصری باد برنان منست
گر نقد سخن دهند بلش / از سماک تا سما از آن منست
خنده آفتاب صبح آرای / از رخ همچو زعفران منست
هم جا شنده نبیند هم کس / در نظر شاخ ارغوان منست

۳ پاره‌ای جگر چو نوک مژه | هر چه در بار کاروان منت ۲

بس که از من گرفت در ره کار | آسمان کو نگاهبان منت

تنگ از آن در زکف مرا هر چند | او میش بحر و کان ضمان منت

گل دود و آه صبحگاهی | چتر شاهی و سایبان منت

بیش از این گر نهاد | عقل گر مرغ آشیان منت

لذت لقمه‌های زهر مرا | دانه از نمکش میهمان منت

کس بجز نکرد دم در من | جز همای کو زکهکشان منت

روزی من هم از منیست ازانکه | قوت جان من از زبان منت

بر من از قرب منزلت گفت | فیض لطف خدایگان منت

آن سامی بحق که خاک درش | روشنی بخش دیدگان منت

علی موسی آنکه نعمت او | قوت جان ناتوان منت

آسمان کو که از سحاب نقش | قطره بحر بیکران منت

قصه کوته در این سرای کهن | سخن است و همین از آن منت

چو صبح دست دعا سوی آسمان برداشت | مرا دعای تو مهر از سر زبان برخاست

زبان گنج نثارم پی نثار گرفت / هزار گنج ز هر گوشهٔ دهان برداشت

ملک نظیر ابوالفتح آنکه نوبت او / سر از اطاعت فرمانش انس و جان برداشت

بصد قران کف نیسان بریزد ار گهر / که در نثار تو از طبع آسمان برداشت

بشغل مدح تو از بس که فکرها شد گرم / به پنبه آتش ز اندیشه میتوان برداشت

در آن مکان که تو از قدر راه بنشینی / زمانه رسم نشستن از آن مکان برداشت

لب از پرستش پیکان خویش بگشایی / توان ز آینه جوهر بجای کان برداشت

شود چو ضعف قوی عاجز از کشیدن تن / ز نعمت تو ز بس مغز استخوان برداشت

در آن زمین که علم گشت دود مطبخ تو / توان ذخیره صد بحر و کان از آن برداشت

ز صدمت سخط تو آنکه نه گونه سیما / ز هیبت تو توان رنگ زعفران برداشت

از آن که داغ تو بر خویش آفتاب نهد / فلک بگز لک صبح از بدن نشان برداشت

ز پاس تست که گرگ درشت پنجه و نرم / برای خفتن آسایش شبان برداشت

همان بخواب ز پاس تو بیند اندر حرز / ز خواب مرگ پری را که پاسبان برداشت

هزار گردن آتش بانتقام چنین / بدور عدل تو یکبار ریسمان برداشت

ز بس مهابت چون دیت کوه را متانت / پلنگ کین تو در کوه بی فغان برداشت

ندید بگسر موهش از بزرگی خویش / چو شخص جمله تو آینه جهان برداشت

بهیچ باب عزیزان دل عهد و نهاد
سری که شد سبکبار از گران برداشت

به پیش ابر عطا بیت جهان زبان دهد
همان تمتّع و نفعی که از دو جهان برداشت

اگر نگاه چو خورشید هر که دست نیاز
برای دست تو بر دست زر فشان برداشت

بلیغ بخششی تا در گشود خاک درت
امل تمتّع صد بحر و کان از آن برداشت

بجی نثار تو دُرّ و گهر توان یکسان
ز خاک ره که در راه کهکشان برداشت

سزد که چون سپر برتن کند بپای تو میل
سری که روز مصاف تو سر سنان برداشت

هوا مقلد مرآت گشت بر آن
که زنگ گون شده است آینه جهان برداشت

ترا بعون هست آن سخن امروز
که از استماع سخن دیوار و در فغان برداشت

توان مسیح معانی که چون سخن را
توان به دست و به دامن ز خاک جان برداشت

زهی سپهر صنوبری که چرخ آینه فام
ز گرد راه تو سیمای اختران برداشت

فدای عفو تو جانها که دست مرحمتش
ز رخ خجالتم از خاک آستان برداشت

مدام تا پی آسایش ز حال جهان
نقاب تفرقه مشاطهٔ زمان برداشت

تو بزم ساز بعشرت که صبح باده فروش
بی صبوح تو این تحفه از دو جهان برداشت

در درد خشکت بجان نه نشست در دامنت
خار جفا نیست دل از بوی بستانت

مهر مشاطه رخت که نقاش صنع | در دم تصویر آن خامه امکان شکست
ذوق شهید غمت گشت چو معلوم خضر | جام بقا بر لب چشمه حیوان شکست
میل حنا نمک افکنی کرد چو آن ترک مست | خاصیت زر در دم خنده دل سکان شکست
گرد زمانه بجوی به تو دعوی حسن | از ره غضبان قضا در ره تابان شکست
پیش رخت حسن مه خود چه نماید که مهر | خار حسد بر جگر از تو فراوان شکست
هر که غباری دوی ز آینه دل زدود | در دل آن صورت جهان شکست
زلف تو لیکن دولت زانکه بدر و نشته | رشته نظام اولیها و بیعت ایمان شکست
مهدی ای که مه با همه تاب فروغ | پای بت بر نمک از و در خشان شکست
از اثر خلق او دست انگلی خنده مهر | با دل خونابه بار حقه مرجان شکست
ابر کف تا چو مهر فیض ده خاک گشت | همچو گرانبار شاخ خوشه دهقان شکست
دم بدم از فرق ابر از چه چکد خون برق | گر نه عطایت سر شد در دم احسان شکست
عقل چسان طی کند نامه جابت که فکر | ناطقه را پای هم در ره عنوان شکست
گرد جهان ز احسان عدل تو از خرمی | قفل کدورت چو باغ بر در زندان شکست
نیست ره کهکشان بجز ز روی نجوم | رخش تو مسمار زرد که چو وان شکست
زود بگردون نهد طوق خجالتش سپهر | هر که بد دورت چو ماه ساغر پیمان شکست

طلحز

نخل تمرد را بر کف جفا و ستم — دیو جور انصاف تو در دل افغان شکست
کاسه بدر ماه از چه بود بر فلک — فارس قدر تو گوی کز سر چوگان شکست
سدره قدرت ندید طایر اندیشه‌اش — وهم که اول قدم پای به کیوان شکست
تا کف جود تو شد واسطه رزق خلق — آز ز وی حمل بار در دل میزان شکست
امر تو از راه لطف نهی تو از راه کین — رایت طغیان فراخت نوبت عصیان شکست
بست جهان عدل تو دست تعدی که باز — می‌نتواند بهم زلف پریشان شکست
شد ز نهیبش عرق خون گشت لعل حجاب — مهر فلک را اگر رای تو دندان شکست
پاس تو شمشیر امن تا بکشد از نیام — پای نگار از بیم فتنه فرمان شکست
چوب کمین حاجبت از شرف و منزلت — قدر عصا در دل موسی عمران شکست
تیر تو سوفار قهر در دل قیصر نهفت — رخش تو مسمار کین بر سر خاقان شکست
صحن فلک بر نجوم نیست که بر در گهت — طاس گدائی سپهر در که دوران شکست
اگه تو خواهش موج همت تشنه‌های حج — تر لبی خواهش که گفت بحر عمان شکست
زمزمه عصمت شده و عالم بجمد — در گلوی نای فسق قوت افغان شکست
گر نه جمال حرص کان نشد از بار رحم — دست تو از بار لطف در دل احسان شکست
تا که بکلک تو شد نامه امان جهان — دست دبیر قضا خامه امکان شکست

سوی

باز هنگام هیچ و تاب نیست | شوق را میل اضطراب نیست
شور اشک پاره‌های جگر | نمک سوده کباب نیست
در اثر همچو آسمان زمین است | درد و صافی که در شراب نیست
فارغ از نکهت گل و نسیم است | عرق روی من گلاب نیست
زهره کو اصلش ز دانشهاست | لولی نغمهٔ رباب نیست
دوری کوست تاج بخش شهان | معتکف گشته حباب نیست
فارغ از چشم بد منم که مرا | لمعه‌ای من نقاب نیست
از افق تا افق به وقت طلوع | تنگ بر قرص آفتاب نیست
کاشف ذهن روح قدسی است | آنچه در پرده حجاب نیست
آسمانی که نیستش جنبش | مرتبا بی اضطراب نیست
مخزن شب بهر مبهم است | گنج در کلبهٔ خراب نیست
صبح کن شیوهٔ خواب بیدار است | خفتهٔ مستی به بزم خواب نیست
افلاک سپهر با همه نور | نقطه‌ای نا هر حساب نیست
دام این عنکبوت زرین تار | پارهٔ مشهر ذباب نیست

البحر

ای محیطی که ابر نیسان را
دست در دامن سحاب تست

وآن جهانی که مرغزار سپهر
تازه از خشکی تراب تست

شد جهان لذت جهانت خوارم
کاهی از رحمت تو عذاب تست

هرچه نامش هوس تکلف کرد
رانده حاجب جناب تست

تو هرکو نسبت سخن تهان
ثمرین قطره سحاب تست

قدرهای سپهر بی در و بند
از دعاهای مستجاب تست

صبحی که همچو چشم ترم پاک دامنست
از شبنمیت و شوی اشک صبحگاهی است

دور از رخ تو دیده چو صبحم سفید باد
مرا ز هجوم اشک مرا دیده در رو شست

صبحت بی نظاره خورشید عارضت
در چشم من جلوه شعاعی چو سوزنست

یکذره از روی تو در روزنم فتاد
پنداشتم که بسترم خانه زرزرست

از دود آه بی تو مرا هر فروغ صبح
شمعیست در فراق تو هر موی مدتست

ساقی یکی نظاره رخسار صبح کن
منعم مکن ز باده که هنگام شیونست

بگذر ز دوری لطف بگردان پیاله را
با ساده روی صبح چو دستم بگردنست

از فیض نعمت تو عظام رمیم را
از خاک گر کنند لبالب زر و غنست

بینند اگر جاه تو از روزن این جهان / منظور دیده زان بجهد سفت سفت زیست
دهقان پیر حفظ تو آگاه کار و کشت / جوی از سبا جام حبر و از قطره حرمت

صبح چو خفتن طرب بر رخ عاشقان نهد / اشک سحرگه من کوه بر آسمان زند
من چو جهان صبحدم مست نشاط بهار او / جان ملال حجی من ساغر غم گران زند
مجلسیان فلک جمله برقص در شوند / زهره به بود دست چو شد بلبل به رود آسمان زند
صبح اگر نه زعفران خورد و نه مهر از چه رو / هر سر مو بر تنش خنده زعفران زند
پشت عذاب شکند چون سحر نی بهار من / بر در رفعت آسمان و بدبه فغان زند
هر که کشد بیاد تو لی مغان باده / ساغر آفتاب را بر سر آسمان زند
تاج زمردان بود مهر انابکه هر سحر / پیش چو کلاه بوزین پیش سروران زند
ادهم دین نسب مهدی آخرین حسب / انکه ز قدر درگهش طعنه بلامکان زند
هیچ ز جا بجنبد از خواب گران بعهد تو / زر سر پای آسمان بر سر پاسبان زند
از پی کینه خواهیت مغز در استخوان خصم / از قلم تیغ کرده نیش بر استخوان زند
گرگ به دور عدل تو دحبه ام از جفا من / همچو سپیده رسیدگان سر بدر شبان زند
نیش سهم تند الخان کند که در ملامت / قاقم بزنم مرتی را طعنه بر سنان زند

بهمه

بهر هلاک خصم اگر سوی زمین نظر کنی — بی کمان سر از زمین خنجر تیغ جان زند
آتش از میان جهد تیغ چنانکه از دو سنگ — باد اگر به خنجر تو لطف بکف از دخان زند
حفظ سیاست تو بدان بحر آب پیما — خون کند و حباب آن قبه بر وزان زند
خون عدو بریزد از تیغ تو تا بدر روان بود — دست تو تیغ اگر بر رگ ارغوان زند
سر بنهد اگر ترا از پی عجز بر زمین — خنجر تو به پیش سر کشد تا سر فرقدان زند
تن شود از نهیب آتش شعله صفت بسان خون — تیغ تو فی المثل اگر بر زبر دخان زند
خاک زمین ز قهر تو گشته چنانکه ذره آتش — آتش رشک از اثر بر دل اختران زند
شهد وصال نامدش خوش بمذاق جان دگر — هر که ز روی امتحان تیغ نمک زبان زند
جبهه دگر شود جهان پیش سر از تمکین — شست تو بهر امتحان حلقه چو بر کمان زند
قدر بری بود مکان گوشه زحل محل طلبت — گاه حدیث عذر تو لب بچه زیر آن زند
سقط سایل ترا از پی نفع و منفعت — روزی هزار ره امل بر سر کیسه گران زند
تا بجه شود بطبع ما معنی از آن روان — زمزمه گفت کره بر سر ریسمان زند
تا بود این که از پی عیش و نشاط عاشقان — باده فروش شوق را صبح در دوکان زند
ساغر دوستان تو باد بالب از می — لیکن مع دایم الطرب باده بیش از آن زند

هجوم غمزه چو از چشم یار برخیزد | ز جان غمزدگان استبار برخیزد
چنان فتاده‌ام از پا که هم ز پا افتد | به دستگیری ار روزگار برخیزد
به بزم وصل چه سان بی‌خبر روم که مرا | هنوز من نه نشسته که یار برخیزد
حرام باد بر آن بی‌خبر ز خواب غفلت | که از زمین لحد هوشیار برخیزد
خیالش آید و میسوزم جگر که مباد | ز اضطراب دل بیقرار برخیزد
خوشا نجات آن عاشق که در شب هجر | بخوابش آیی و او شرمسار برخیزد
بوصل کار گذشتست گر رسیدن من | بوجد خرم زده بی اختیار برخیزد
سزد که فتنه چشمت بصلح اهل نیاز | بروزگار شه کامکار برخیزد
ابوالحسن علی موسی انکه رسم ستم | بدور عدلش از روزگار برخیزد
سحاب جودا مانند قطره از زر و سیم | که عطای تو ز سیم شمار برخیزد
ز بذل حشمت تو همچو وصل با مشتاقان | طمع دگر ز ره انتظار برخیزد
ز فیض لطف تو شاید که همچو کیفیت | ز خواب کلفت ازین پس خمار برخیزد
بر گیاه که قدر تو سایه اندازد | بهمسری سرو از پا چنار برخیزد
ز بس عطای تو بود عجب که از منعت | بجهت دری طمع انتظار برخیزد
زهی کثیر عطائی که کثرت معنی | ز بخشش تو ز لفظ هزار برخیزد

برمها:

[illegible] نگاه ز بار کثرت عطا جودت — [illegible] نثار زر [illegible] برخیزد
بسان زر دست تو شد خوار سیم و گوهر — [illegible] دل [illegible] گنج [illegible] برخیزد
تو آن سحاب کفی کز درم بریشه [illegible] — ز بخشش تو بوقت نثار برخیزد
ز نور رای تو شاید که چون سپاهی انجم — [illegible] بهر شام [illegible] برخیزد
صبا برفتن ماند از آنچه گرد از پا — ز نعل رخش تو هر جا غبار برخیزد
سزد که قدرت سعی از برای رزق دگر — بعهد دست تو از پای کار برخیزد
برون آب کند گر گذار مرکب تو — چو ابر و برق و غبار [illegible] برخیزد
بسان خواری در چشم بخت خواب بود — اگر ز خاک درت اعتبار برخیزد
سزد اگر ز کنار کاه [illegible] — بعهد معدلتت کوهسار برخیزد
دگر بجا کشد طوفان نوح بنشاند — بهر زمین که ز قدرت غبار برخیزد
بعهد امن تو از بزم شمع پروانه — [illegible] بعاشقی از [illegible] برخیزد
[illegible] فراز جهد [illegible] — سحاب قدرت اگر قطره وار برخیزد
برای حاصل [illegible] سزد اگر به عمل — چو سال تو شده [illegible] برخیزد
سحاب بهره ندارد که قطره بار شود — بهر زمین که بعهد تو خار برخیزد
از آنچه ابر خورد آب زنده [illegible] — زباد لطف تو هر جا غبار برخیزد

در آب چه ای [illegible] شعر ساخت اکنون — چو نقشی که اند [illegible] بهار [illegible]
همیشه تا نرگس ابر [illegible] ز لاله گل [illegible] — به بوستان [illegible] جوانه [illegible]
به روی صورت خصم تو باد چندان بار — که از درخت [illegible] سپهر [illegible]

مرا و رنظر دوستی بن نخل [illegible] — ثریا نمودی چو بار صنوبر
نه بی بهر از نرگس او دو دوران — برای تماشا برین حلقه منبر
بیادی بن بسته جای دودان — دل افروز قمری بها گرد [illegible] شد
خدنگ [illegible] اگر بوی بنود — چرا گشت سوراخ از پای تا سر
قضا ساخت از زر ترنج خدنگ — روان کرد عطار شب برز عنبر
که تا هست چرخ ساز و باد دوام — دماغ دل از نکهت آن معنبر
بر آئینه نوریست چون عکس سیمی — که گاه تموج بدریا فتد در
چراغ شعر خویش بنشاند در — اگر نیست بیمی ز سلطان خاور
فلک زرفشان جعفری می‌دواند — که سلطان شب جوش افکند در بر
ز دور رنگها بر میان بست گورا — بود یک سر اختر هفت کشور
علی ابن عیسی جعفر که آمد — غبار ره اشهبش رنگ عنبر

وشوی پابوس تو دارد | که قدم تشنه زاید [illegible] در
که آن روشنی [illegible] ظاهر ز گردون | برآورد حسن از ... مهر انور
چو خورشید دوران تر شده جو [illegible] | کند مهر هر جا که قدر تو بر
ز سم سمند تو نعل ظاهر | بهنگام جولان برین صحن اغبر
از شوق پابوس قدرت تو | ز دو دست در دست و پای یکاور
بگردد نمایان مه نو که خندد | بعهد تو از شوق شام مکرر

هوای قد تو اش در سر است پنداری | که خم کند سر خود زیر آسمان نرگس
مگر که بزم تو دانست کز پی خدمت | ستاده شد همه در بوستان نرگس
خیال حفظ تو در چشم خویش دید که | ندید ربع و دمن بوستان نرگس
چه تاج یافت ز خاک در تو صورت خویش | کند طلب ز خدا افسری و ... نرگس
ز شرم در سر انگشت آتشش گویا | نشان بچشم تو داد و نهفت ناکس نرگس
اگر حکایت خلق بر زبان آرد | دهان خویش بشوید بزعفران نرگس
گره شدست نفس اندرین بخلق تو بکر | بعهد عفو تو دارد سر فغان نرگس
مگر ز خلق تو بازار بوستان گرم است | که می گشاید خندان در دکان نرگس

گر از پی شده صفات تو ثبت بیان کند — زر و سیاه من بعد در نظر آتش
نتابد روی تو دیگر آذر نظر از آن رخ — کند ز شعله چهره تو بنفشه آتش
ز همنشینی خاری ز تاب برگیرد — مگر ز نرمی تو آموخت این هنر آتش
گر احتساب تو آمیزش کند با باد — ز چوب خشک نماید دگر حذر آتش
اگر حمایت تو جا در ضمیر شعله کند — نهان شود از این پس ز بیگدار آتش
سحاب دار از این پس ز رود و بیم ریزد — نهد اگر بحمایت بجوی در آتش
چو نو طراحت آلوده کرد نشنیدی — گر از صلاح تو می یافتی اثر آتش
بجا دمان تو ماند که باد چو ز صبا — بود ز لذت دیدار بی خبر آتش
شود ز رویت اگر در زمره ملعود در نار — بعکس شعله کند میل در بصر آتش
اگر نه هیبت بقای تو آتشین فروزند — بآب خضر کند دست در کمر آتش
هوای ساحلی علم تو گر برو بوزد — بجو درنگ شد و هیچ میل فر آتش
اگر خورند بگرمای حشمت الحیات — چو خور بجای عرق ریزد از زبر آتش
چنان زبان بسخن های گرم من خو کرد — که گر بهر زمان کند نطق ره زبر آتش
قضا لباس حیا در زمان عدل تو دوخت — که کرده ابره ز آتش ز آب آستر آتش

خوشا حیات اسیری که ذوق جانانش / بهر زمانه برون بکند ز جانش

برون ز حسرت شورش درد و محنت باشد / کسی که درد بدن ز دیو گرد جز نیش

درون چشمه حیوان ز تشنگی بر ما / کسی که سینه بسوز و ز تاب هجرانش

کسی که درد تو در تن ابتلای جان باشد / بر او زوال نیاید خیال درمانش

گنه چو مسکین کنون بخشش مزد شود / نشود نگاه خلایق زبس امید انش

عجب اگر نشود همچو سیر پا برجای / زبس که دست تظلم گرفت دامانش

نمود گرم زبانی بشرح سوز دلم / درون زخم جگر مرغ گشته مهمانش

خطوطیست که خورشید از تاب جگر / زبانها شده در دل خیال مژگانش

مهند بیاری عدل شه زمان جنبا / دلم که کنج غمش ساخته خانه ویرانش

علی عالی اعلی که بحر با همه فیض / نمود کسب کرم از سحاب احسانش

ضمیر روشن آن شاه خفی رقم است / که آفتاب بود مهر صبح عنوانش

نگشت ساعد ظاهر ز ابر تر دامن / ز شیخه کرمت چاک زد گریبانش

ز رشک نیر تر خورشید ماه بگذارد / مدار یکی گذرد در حساب جولانش

ساخته دایره باران که در مقام گفتن / محیط شد همه تن چشم و گشت حیرانش

فتد ز ابر بلا برق غم بخرمن عمر
شود چو نعل نمارو ز رزم یکرانش

سحاب همتش آن ابر گوهر افشانست
که زر خمهاست به چی فلک ز بارانش

هلال نیست فروزان که گردون [illegible]
بسوده بس که کشیده است طوق فرمانش

بیک نفس بسر آید [illegible] ز زمان
شتاب رزم تو [illegible]

ز آب خضر بیابی نشان دهد افلاک
ضمیر تست [illegible] در خیال کیوانش

شود چو مهر ز حزم دلی کدورت سوز
اگر کشند شان ز حل به ایوانش

کسی که یافت بشارت بخاکبوس درت
بصبح خضر بود لب چو مهر خندانش

خواص سور شود در طبیعتش ظاهر
اگر به بحر بیابی رسد ز احسانش

مگر بود جگر از فکر تشنه [illegible]
که رنگ داده چشم است رنگ نیسانش

بلطفش چه نمکها که بر جگر ریزد
اگر حیا نکند پاسبانی سخنش

خورشید که عرضه بخوم ببند و گویه
که گرده است بدبیان [illegible]

شهید فتنه قد تو چون شود [illegible]
میان اهل تظلم علم بود کفنش

کسان که بهر خرابی خود بلا طلبند
نگه کنند بمستانه چشم غمزه زنش

دگر درست با حیا حسرتی گردد
دلی که [illegible] از دست زلف [illegible] شکنش

چه جای مژده بوس کنار آغوشست
که جان بداد [illegible] بوی پیرهنش

قصیده

چه سان خیال بدوزد به تنگی دهنش
که ره نهادی او پی نبرد جز سخنش

شهید عشق ز کرسی آسمان بین هیبت
بحشر آید و بر دوش لاله گون کفنش

چنین که رشتهٔ جان گرفته بی خبر آمد
عجب که جان نشیار رند باز مرد و تنش

نشسته نور تماشا ز دیده چون دلم
گذرد چو پی ببستم خیال کرد زتنش

دلم چه سان رهد از قید آنکه هست اسیر
هزار یوسف گم گشته در چه ذقنش

شوم فدای دگربار جان برسم دیت
بروز حشر که خواهد عوض ز بیمارش

چنین که در تن من جز گرفته جان نعمتش
عجب بود دم مردن نفور از بدنش

خیال عارضش آن طرفه شمع مهر ضیا
که هست در دل که دیده غیر ازین وطنش

بدور شاه پریشان چو زلف محتشم
اگر نگشت به کین کار فتنه هر شکنش

جهان پناه کریمی که گاه صف و عطا
ز بحر و دست تهی هست سیم و زر چمنش

کلید مخزن رسالت سپهر جلال
ذکشت نام ز خلق الحسن ابوالحسنش

بنیز قدر تر اگر به چرخ برده سراست
ز حکمت و زینش برده جای ساحتش

حسام تیز تو آن طرفه برق بی سراست
که گشت شعله هم جای برآمدنش

برای جاه تو گر چرخ آسمان نو انشستنش
که آفتاب بود شمع آسمان لگنش

شکوهیست ز جهان تا کند برد که تو / که مجال دم زدن مور نیست در وطنش

گرفته است ز نور و صبح ارچه تا به ماه / بچرخ پیش بهم بسته شد به هر پیرهنش

بر آن برآمد انجم سنان آفتاب هنوز / که گشت ذره جبینش نقش انجمنش

بدست حلم تو سیمرغ چرخ گنجشک است / که بسته شد ز تو بار کهکشان رسنش

شهاب را به هوا ز انگشت با همای / چه ز ظلمت عصیان و کید اهرمنش

زبان عدل ار از تو عقل راست شاید / که دزد خواب شود همچو هوش مؤتمنش

فتد ز رایت کمی پرتوی بسوی سهیل / چراغ آفتاب شود هر عقیق در یمنش

فضای جاه توان مع شان بصحرا است / که چون کجا است نهال سپهر در چمنش

چو تیغ کوه ز بهر اضطراب صحن برق / ز کوه حلم تو سنگی بود اگر فکنش

سحاب شیفته تیغ بر سر زمین که سایه فکند / گرفت خاصیت کشت سبز و مو دمنش

شهاب ... قهرت اگر بمهر رسد / کند بتیغ برکشیده منور چون پروینش

کسی که سوخته آتش عتاب تو شد / بروز حشر نشاید زبیم جان ز بدنش

شهی که بر سر قهرت اگر بچین گذرد / بسا که عجز ببوسد صنم چو برهمنش

شود بباغ گل آتشین عتاب ترا / کند گذار بدا گر خیال شعله زنش

قضا که باغ جهان آب و رنگ داده او ست / چو سرو قد تو نخلی نرست در چمنش

بر نمک

ز کبریاست چنان جای بر فلک تنگش
که ز رفتار رستش نگه کشود سپند

خیال جاست اگر بگذرد بخاطر مور
وگرنه تنگتر از زمین و زمان تو و عیش

همیشه باد ترا شادی که از اثر عیش
ز بند سپهر غم آیینه گشت چون

باز چون بوی تو میرسد از هر طرف
لطف هم میکند آن تن با تلطف

خلق را بینند بسته زمرهٔ زلفش لبس
بهر فریب کسان کرده نگه هر طرف

بر دل تنگم مزن ناوک آن غمزه را
زانکه نگه دوست کشتن تن هدف

چون لبش دید عمر عربت آغاز کرد
خنده زد و آن شوخ گفت یاد کن یا سلف

از چه بخود می شود چاک گریبان دل
غیر ندارد اگر دامن وصلش بکف

خندهٔ تو تا گرفت شیوهٔ مردم ربی
تنبه بخندد دگر ابجو سکاری شعف

هست نگر از عدالت سمی خلیل
افعی زلفش که گشت رام بر نشف

خسرو صاحب قران عین باس امن و امان
کامده از حادثات شخص جهان را کنف

آنکه گر از حفظ او غنچهٔ گل دم زند
باد تلف کار او نسازد تلف

نیست عجب گر شود معدن بیکار گهر
ورشحه‌ای زخون ابر او قطره آید صدف

گشت بعهد جهان غم گریه وران
شد صدا آنکه بر حلقه ماتم زد

بخشش دست جهان شد بذل یم / زر شده یکسان بخاک و در و گهر با خزف

عقل مشابه نیافت ذات ترا جز بما / وهم هیولا ندید جسم ترا جز شرف

تیغ ظفرپیکرت آب تو از نه حجر / کلک گهرپیکرت ماهی دریا تلف

ای که بکه حمدات از پی تسکین کوه / ور دو زبان ساخته مشخص زمین تحف

گشت بدوران نوای تو مروت مثل / بارقه انتظام شعر نادیده نقف

بر رخ بخت اگر گرد ملالی نشست / رنجه مشو زانکه نیست عارض بی کلف

دیر نشد اگر کرد جای تخت ابنزی / آنکه بنا حق گرفت مسند شاه نجف

با جور ایکه دو بیت میکنم از حال خویش / مپیش تو املادی گوش بدار این حرف

قطره قابل منم تنک پرور مرا / چون هنر نیست کم تربیت از صدف

شاعر سحرآفرین نیست کنون غیر من / گرچه کسی دم زد زین سخن الا سلف

بود اگر با نجاتم حرم بجهان بی نظیر / زاد چو تو مثل او مادر گیتی خلف

نیست عجب اگر هجو منی را بداد / رشته بشانهان دولت شده نجف

از ثنای خوش بسی وا افتاد / زین سخنان لب ببند تجربه کرار کشف

تا که ز فیض سحاب کم نشود از من / از پی هر ذی حیات نعمت علف

کشت مراد عدوت سبز مرادار شود / بیخ و بنش را کناد دوش کسب تلف

ای بدور ماه رویت خوار شد از خار گل
گر دهد خوبی پیش عارضت انکار گل

دست و حاصل حیات آن تن نازک تر است
از نسیم صبحدم شد سر به سر افگار گل

از چه از هر پاره تن چشم دیگر است
نیست گر از کشتگان چشم مست یار گل

گر نباشد از آب آمد در عارضت
از چه در رخساره روشن رفته از کار گل

از چه دائم گشت عاشق سر به پیش افکند پست
تا ببیند عارضت زان گوش بنشار گل

گر ندارد چشم راست نهان از چشم غیر
بر رخ از مهر چه خندد و بروی بسیار گل

بر امید جلوه ات بکشوده نرگس چشم جان
در هوای غمزه ات گل بسته از خار گل

بر حذر از غمزه آمد شب پاکت از آن
وین بکشاید بیکبار از پی دیدار گل

پس که گردیش حسن باغ عارضت خون در جگر
شد کمر میان چاک پیش شاخ چم معذار گل

شاه دین شهزاده ابراهیم کاندر حکم او
میتواند کرد کار ثابت و سیار فلک

گل اگر بر چشم نبودی باعث شغف بصر
باین گرتا مالیده بر خاک در رخسار گل

باعث تا عدو شرف گر نسبت همنامیش
چشم جوید از پی افزونی دیدار گل

غنچه آمد در حضر تماشای روشنی جای
گر ز مرآت فلک جا هست شد اظهار گل

شعر در شیدوار تشبیه بر انگشتان بود
وصف ... گر کند بر منبر اشجار گل

بی گنه عاصیست در آتش ز [illegible] / با وجود عفو شاهنشاه استغفار گل

غنچه گردد باز از عاصیت دلتنگی [illegible] / خنجر دل تنگ [illegible] زند گر بر سر دستار گل

از نهیب قهر او گر [illegible] شود / شاید از [illegible] باشد [illegible] بهر استغفار گل

هیچ دانی در دهان غنچه [illegible] چیست / تا به یک گفتن برد نام تو صد بار گل

از چه رو افتاده است از خنده بسیار سست / گر بکردی شادی صحن سرا انکار گل

گر بصورت خانه چین باد ملعبت بگذرد / غنچه تصویر گردد بر در و دیوار گل

از چه انفعالش در رسم شکل پریشان آمده / نیست گر پرورده آن دست گوهربار گل

یابد از کیفیت لطفت اثر ساغر [illegible] / مست گردد بگذر از خوردن می هشیار گل

یاد [illegible] گر کند هنگام باریدن سحاب / باعث آزار گردد بعد ازین [illegible] گل

ابر گر از بیم قهرت گوید اندر گلستان / همچو داغ تازه گردد [illegible] افکار گل

[illegible] گر ابر [illegible] / [illegible] از [illegible] سرتاپا رخسار گل

تیغ خونریز تو اندر خواب گر بیند [illegible] / یاد [illegible] خود [illegible] چون افکار گل

شادی عهدت بحدی شد که از تاثیر آن / خرمی بخشد [illegible] از خاطر افکار گل

ای عطا بخشی که از بسیاری بذل [illegible] گفت / از شکم آورد بیرون [illegible] نثار گل

صیقل عهد [illegible] / بعد ازین ناید برون [illegible] زنگار گل

[illegible]

در حلمت شد چنان کز بس ثبات — غنچه را از خنده گردد نقطه بر گل
شد چنان اسلام در عهدت قوی کاوره است — تیغها در کف بقطع رشته زنار گل
تو گر باحسنی عزم تو بروی بگذرد — مشکلات بر بیند چو باد از راز از رخسار گل
گر صبا از جمال حلمت بر گلستان بگذرد — سپر آرد کبود از بالش انبار گل
قدرتت گردد اگر آموزگار نو بهار — دست صنعی بیند از هر برگ نو بهار گل
گر ز خلقت عشرتی آموزی نیاموزد صبا — نشکفد چون غنچه در گلزار گل
گر کند در سینه لطفت جا ز تاثیر نفس — بر دمد ناید شاخ از کلک منقار گل
سرور امرغی که شد از لطفت دانه بر — پر زند چون بلبل طبع من از منقار گل
گر شود ترکیب بند غنچه دست قدرت — در دل خار افکند از زخم ناخن خار گل
گر گره بستن بیاموزد کمندت غنچه را — بر زبان نو عجب گر بگذرد دشوار گل
از پی نظارت دیگر کار روزن می سپید — گر فتد از پرتو رایت بدیوار گل
خنده زد مادر بیار و غنچه طفل آفتاب — گر شود از خلق شاهنشاه برخوردار گل
غنچه را از اشکال نتواند شکفتن باد صبح — یا بد از راز باغبان خاطرم بیمار گل
ور از ابیات بافت از منت اگر نظم من — کی ز بسیاری چنین میکند همقدار گل
از فزون گردند همی بجو انتخاب — با چو من بیوستها خود در ابدین اشعار گل

اگر آید برون بیتی ز گل عشقم بلند
زانکه در بستان نیاید خوشتر از یک سبد گل

گر شود ابر بهار از بحر طبعم آبجو
چون صدف آید لبالب از در شهوار گل

نغمه‌ام تحسین بلبل بر بن حنجر گر فراموش
باخبر گردد چو گوش از لذت گفتار گل

نظم رنگینم وجود از ابر احسان تو یافت
آنچنان کز ابر روی احمد مختار گل

نغمه‌ام گر زر رسد از فیض مدحت در دست
گردد چون پیر زر دهان از غنچه این گفتار

سرورا در عزم مدحت نخل طبعم شکفته
غنچه گردد بلبلی نیم صیدم و شوار گل

تا که باشد این که شاخ تازه گردد بارور
تا نباشد آنکه شاخ خشک گردد بار گل

باغ عمرت تا نهد سر تا به چندان کان بود
برده دار تازگی از خواب خشک بار گل

بیکشنه در هوایت خورشید آئین دل
در خون و بیم غلطان چون مرغ نیم بسمل

از بس دویدم هر دم در دشت ناامیدی
گلهای در ره دیدم چون لاله داغ بر دل

تا در دل از خیالش آیینه بست صورت
مریم لطافتی چو عیسی دو سبزه کشت حاصل

در خرمن نشاطم افکنده آتش غم
تا عشق خانه سوزم در سینه کرده منزل

در نوبهار حسنش از ابر دیده ما
صحرای درد حزنم پای نشسته در گل

مرغ دل اسیران تا افکنده در آتش
در زلف شیخ یا شمس فروزنده مشاعل

آتش فکند بجام آن آفتاب هرگه — از مهر و مه بیارد آیینه در مقابل

در آفتاب گردش عکس تو گر ببیند — خورشید سرو قامت ماه نکو شمایل

همچون شعاع شمس در خون ببیند — خورشید ساعدش را چون طره گشت حایل

میدان عشق مجنون چون از جمال لیلی — زان شد بحسن لیلی مشهور در مقابل

یکدم ز عشق دیدی غایب نشد جمالت — هر کو ز روح غافل افتاد زایل

ابروی و چشم و زلف و خط و ثمر حوای — از دامن جمالش دست امید مگسل

چشمان نیم مستت بهر هلاک عاشق — از غمزه تیغ در کف چون بنده‌ای قاتل

دریای عشق باتش موج بلا بیابی — مشکل توان کشیدن چون ز طوفان بساحل

از روی دلفروزش انوار حسن ظاهر — همچون فروغ نصرت از تیغ شاه عادل

مهر سپهر معدلت شاه نجف که آمد — کلک مسیح انفاسش خورشید را شمایل

دریای علم و احسان یعنی علی عمران — کامد چو عقل لطفش بر جسم و جان نازل

اعدای دولتش را پیوسته بند از جان — تیغش گشاید از هم چون بند مفاصل

گردون ز هوش نبوده داشت ز جود عدلش — بر گردنش نهاده از کهکشان سلاسل

بی جنبهٔ حسامش هی بود شخص عالم — چون تشنه که بسوزد در فرقت منازل

تا از فروغ رویش گشتت ضیا نماید — دارد چو ماه خورشید آینه در مقابل

نزد شرار قهرت نقش فسرده چون یخ — پیش زلال لطفش آب حیات قاتل

از تاب خشم جهانی سوزد اگر نباشد — از ابر رحمت او اندر میانه حایل

از کثرت عطایش شد انجمن زر پس — گردد طبیعت ابر در جود دست سایل

حاصل اگر نبودی بطن زمین ز مشتش — همچون سپهر آتشی طبعش بسیر مایل

از لطف او فروغی گر بر زمانه افتد — زین پس بجور نبود طبع زمانه مایل

چون ابر دست جودش بر بر و بحر فایض — چون عطف لطف عامش بر جن و انس شامل

گر نیست طبع اقدس مایل بظلم از چه — دارد ز بیم عدلش در سنگ خاره منزل

خورشید روز بزمش سوزد ز تاب خجلت — مریخ گاه رزمش باشد بعجز قایل

نزد وقار حلمش کوه گران سبک رو — پیش شتاب عزمش سحق زمانه کاهل

اموات را ز زور آگوی کر نفخ صور بست — کلکش ندای احسان گوید بجود ز ابامل

اجزای آب و آتش در طبع تیغ تیزش — جمع ار نمی‌نمودی استاد صنع کامل

می‌سوخت صورت آن این برکشید جارم — می‌شد ز تندی این بعض زمانه زایل

قهر خدا و لطفش هویت در برابر — آب حیات و تیغش افتاده در مقابل

سایل اگر ز دستش مکرر کند سوالی — صدر صدای احسان آید بگوش سایل

سراج دهر هر شب بهر حساب رزمش — دو روز ز چرخ و انجم تا صبحدم مداخل

بلازن

بگذرد از سحابش افتد اگر بجان
موجش ... آرد و دُر و گهر بساحل

ره از عدم نیابد امید بوی عیسی
ز ... هر که در باروان ... ل

تا هر سحر فلک را فرّاش صبح صادق
گرد ... در شب ... ازدل

ساقی ز هر که در تب ... محبت
وز نور چشم حکمت محروم گرچه ...

ثنا و مدحت و ... در دهان علیم
برم نام تو و چون آن گوهرست ... زبان علیم

تو میتوانی من خود را ز دست ... میدام
گر از فی تابی و بیدار ... جهان علیم

مرا از لذت نظاره جان بخشد ز ده عمری
ببینم آن رخ و در چون ... کام علیم

ز تو من کام جو و ز هر طرف خلقی بنظاره
به تیغم سر فکن یا در رکابت کامران علیم

تعالی الله چه کیفیت بود در باده حسنت
اگر سویت کنم اندیشهٔ رفتن روان علیم

چنان از باده دیدار خود در مستی یارم
اگر یکره بگیری دست ... روان علیم

بکام دل چو نتوانم شنیدن بر تیاری
اگر صدره بگیری دست ... روان علیم

خوش آن روی تابی که چون مستان بیایم
کشم در جانت و چون آن ز دو در کام جان علیم

فتاده مست ... و سر از چاک گریبانم
برین میدار دم کز بیخودی گر دم ازان علیم

بسوی باغ بزم ای ... تا من
براهت همچو ابری نوبهاری در فشان علیم

نشانی تیر خود پرسید چو بدید من محو مانا | که او می‌غلغلد از تیزی من از رشک زبان علم

ندارم هیچ همی بی تو تا کی از دل من خون باری | بخون آلوده همچون اشک در ره بیابان علم

تو باری کوی که از نامهربان پنهان چه افتاده است | که من چون خاک و خون بین دیده نامهربان علم

تو زر نقل کن بستم که من زر باری میایم | تو بر خاک رهم افکن که من بر آستان علم

تو چیدن غنچه بر جبین تا من کجا از زر نبدام | تو تلخم توی من زان لب شکرفشان علم

بمن رحمی و منشین با کسان زبیداد تو | تو مظلومان بهراه خسرو عرش آشیان علم

شهی مازندران سلطان محمد اکبر با قدرش | بگویند هم که زودی ره همچون کمان علم

زبس تنگی ما واجای جنبیدن نمی‌یابم | اگر خواهم که بر باد شکوهت در جهان علم

چو بی‌باکی که اندازد به سلاطین فنا خود را | کشم چون قوم صف دست خنجرت اندر میان علم

بعهدت فتنه میگوید و گر با هوش می‌آید | اگر رسد ره بخواب اندر دهانش تا بسمان علم

بدو بهتان تو با بیش کرکت از نحز میگوید | که من چو هیکل دیو صد بار در پای شبان علم

بوقت عزمت چو مرغی تیز پرم | که از اندیشه جامت چو مستی برکردن علم

ز فیض خلق تو چون خنده تا تیزی نمی‌بخشد | اگر چون مهر تن افکار در بیرون شبان علم

جهان اندر جهان گوهر همی بخشد مگر تو را | کنی اندیشه در بحر کف گوهرفشان علم

برابر با چمن و خار بر کویت همی سازم | اگر همچون نسیم صبحدم در بستان علم

بودن

تا دیدمش شاد باشی همراه دی آن روی ماه	کز غمش در خون خود همچو مرغ نیم جان میغلطم
در رهت شوق آتش‌فشان میرسم	افتان و خیزان آسمان میرسم
دیده و هم دل ز غالت چون	همچو طفل اشک غلطان میرسم
تشنهٔ عشقم که پیسرش سر زنم	مرده شوقم که بجان میرسم
بلبلی مستم که از شوق سپیدی	با دل پر درد و افغان میرسم
دشمن جانم ولی از شوق دوست	مست با چاک گریبان میرسم
صد جهان در جان و صورت هیچ	همچو جان پیدا و پنهان میرسم
از بدی رفتم اگر پوشیده تن	وز لباس عیب عریان میرسم
گر شدم آلوده عصیان کنون	همچو صبح پاک دامان میرسم
گرچه تیره دل نماند شب	در صفا اکنون بدانسان میرسم
تن فروزان همچو خورشید را	همچو شمعی در شبستان میرسم
تیغ بی یارم ولی همچون مار گنج	با زبان آتش‌افشان میرسم
عیب وقتم ولی در دفع خصم	همچو مرگ ناگهان میرسم
دیدهٔ خونریز گر دشمن گر باز	همچو تیغ برق خندان میرسم

مرهمم جانم ولی بر جان خصم	همچو زهر آلوده پیکان میرسم
دیده ام نشد و و بیدروان مکر	همچو اشک از چشم گریان میرسم
بسکه میت از شکوه گویای مکر	همچو دریای خروشان میرسم
مقصدی دارم که در او افتم	از ثری بر بام کیوان میرسم
خازن شاهم که از در و گهر	برتر از دریای عمان میرسم
شاه ابراهیم کز خاک درش	بی سپر بر پدره آسمان میرسم
شاید ار گویند خوانش ریزه	رزق و روزی را فراوان میرسم
دستش آن ابری که گویند خازنی	گاه بارانش به نیسان میرسم
در شب عمر اری پاسش ضیا	شمع را گویند نگهبان میرسم
نقش پای مرکبت و منفعت	خاک را گوید چو باران میرسم
بس ورا گر گفتم این کز راه قدر	از ثری بر بام کیوان میرسم
هر چه گویم زین نمط عیبم مکن	از در شاه خراسان میرسم
بوالحسن الشه که فرمان قضا	گویدش از بهر فرمان میرسم
شوره خاکم لیک از فیض درش	در هنر با آب حیوان میرسم
ذره ام لیکن جهان روشن کنم	از بر خورشید تابان میرسم

[illegible]

تنگ چون نگینک پیستا پا فرق … کز کف موسی عمران میرسم

نورم انا الحق جهانم روشن است … از سر خوان سلیمان میرسم

قطره ام لیکن بحق سحاب برده ام … از فضای بحر عمان میرسم

این هم از بعد جنین و روز دوشم … از زمین بوستان بدرمان میرسم

این منم یارب که با این عز و ناز … بر در دارای ایران میرسم

این منم کاینک پی آن کسب حیا … بر در خوان انیس جان میرسم

این منم یارب که در عیش چنین … از چنین دشوار آسان میرسم

تا صبا گوید که از فیض بهار … در گشای باغ و بستان میرسم

باش خرم که بباغ مدح [illegible] … نو بهار تازه ریحان میرسم

تو بعلم بیان ندیداست … اندیشه از آن نشان پیدا نیست

برخوان سخن معانی من … شعریست که استخوان پیدا نیست

تکمیل لطافت خیالم … آئینه آسمان پیدا نیست

[illegible] بانه معنی من … روی طبق جهان پیدا نیست

خورشید غزاله را چو طبعم … در آینه جهان پیدا نیست

[illegible]

دردی که زبان کلک من یافت — خورشید بصد زبان پیدا نیست
دریا که تمام تن دهانست — در تنگی خود نشان پیدا نیست
تنهایش تمام گوهر من — در وسعه مکان پیدا نیست
با لعل تمام رنگ من یاب — خون تن ارغوان پیدا نیست
نوری که زبان نعت من یافت — خورشید بصد زبان پیدا نیست
کای سخن علی دعای من خضر — همه آب حیات حیوان پیدا نیست
حقا که بدین مفاخره سی — مشاطه کشروان پیدا نیست
امنی که جهان ز خاطرم دید — از رایت کاویان پیدا نیست
از کلک من آنچه دید دشمن — زخم جگر از سنان پیدا نیست
سوزی که ز من بجان خصم است — آتشکده مغان پیدا نیست
حسن سخنم ز استواری — بیخوابی پاسبان پیدا نیست
هر لحظه مرا ببغض میخی — زهر بیت که مغنیخوان پیدا نیست
هرگز بمتاع نظم من کس — بی قدری کاروان پیدا نیست
پس مائده خوان خاطر من — بی منت میهمان پیدا نیست
در هندم و بر کف خیالم — سیبی است که اصفهان پیدا نیست

[illegible]

آن جام جم که نقش دارد از من — گر گشت چو دوستان پیدا نیست
در کوی تو سر شکسته گرد بندی — اندیشه ام از تن و کمان پیدا نیست
از عرض نشان مجو که نامم — با هیچ سخن آشنان پیدا نیست
ذوقی که ز تو نصیبه دارد من — جامی ز می و زعفران پیدا نیست
معشوقه و آن فلک را — کس همدم و مهربان پیدا نیست
هر روز نخست تا بدین روز — جز دوری ازین نشان پیدا نیست
تو بی تن خسته جان پیدا نیست — کام دل من ز تو فلان پیدا نیست
خاموش دلا که گشت تر دو ست — هرگز فزع و فغان پیدا نیست
جز من که به زلف یار بندم — یک تن به هزار جان پیدا نیست
آنکس که من بود چنین دو — ذوق من ناتوان پیدا نیست
جانم ز تو هیچ می نخواهد — جز وصل که هیچ از آن پیدا نیست
فریاد که همنشین خار است — آن دیده که گلستان پیدا نیست
شادابی باغ آنکه چشمش — جز چهره دوستان پیدا نیست

زهی نه هفت گنبد در جهان صبح — رساند رایت عصمت بر جهان صبح

سپهر مهر و صلاحیت انکه عفت زو دوند — به بند کیش همه ملک پاسبان صلاح
محیط عصمت و ابر حیا که بر سلطان — ز گرد وست تازه سبز بوستان صلاح
ز عفت تو عجب آدم ار نتوان دید — شب الخجاع که سوزد و نجان زنبار صلاح
ملک ازلی زیب جمال حور العین — ز شوق گوهر اشک است بر سیمان صلاح
اگر صلاح و صلاحیت این بود که تراست — بخویشتن نبرد هیچکس گمان صلاح
صلاح تا حرم کبریای ذات تو شد — برفت بر سر و بند شد در جهان صلاح
ز سعی عفو تو نبود عجب اگر گردد — بعرضگاه قیامت کنه ضمان صلاح
جهان ز عدل تو امنداو مهربان شده اند — ز شخص باده قسم مهجور و لجان صلاح
زبس عدل تو شد ایمنی چنانکه ذکر — ز گرگ نفس نه بیند ضرر شبان صلاح
زمین سجده درگاه عرش فطرت تست — عیان ز ناصیه هر که شد نشان صلاح
چو ز عفو تو شد الحان که زاهد را — ندای توبه بگوش آید از زبان صلاح
صلاح تا ز مقیمان آستان تو شد — بسود افسر کیوان ز آستان صلاح
توئی که اهل که را امان تجلی داد — ز اعتاب قیامت بیان صلاح
زمین مسند قدر سپهر رفعت تست — بلند پایه تر از لامکان مکان صلاح
تنند حیل ملایک بجوم همچو مگس — تنی که نزل عبادت بنی بخوان صلاح

ز هفت جوشن گردون گذر کند چو نسیم / جهد خدنگ دعایت که از کمان صلاح
ز هفت سبع شداد بگذرد بکوشش ناموم / گشاید از زبان بیان سخن و بیان صلاح

تا دل نهاد صیدی از یار نشکند / دل توبه‌ی او به عدل بیکبار نشکند
شادم بدان برابر خشت گر هیچکس / دل از غمم برابر بیمار نشکند
نی دل کشد کمان شوخی که کاچک / صحها زنج نهادن و دستار نشکند
مرهم زخم کرم هم جان که بشکند / آن تیر را که در دل افگار نشکند
از دور باش غمزه تو بیم میبرد / زانکه دل ز خنجر خونبار نشکند
نومیدیم رسید بجایی که هیچکس / در جام آرزوی تو دشوار نشکند
زخم کرشمه ایست مبین دیده شوخی او / تا عشوه‌اش به نرگس بیمار نشکند
ذوق خدنگهای تو بر من حرام باد / گر یاد مرهم دل افگار نشکند
معلم منع عشق مذهبی بنیاد ورد / کانرا اگر کرشمه‌های تو بازار نشکند
بلعکس نی تو بر دل و ترسم مرا بدل / پیکان تو ز تنگی بسیار نشکند
جا نیافت ای ناوک شوخی که از تیم / در هیچ دل نرفت که از زار نشکند
کامی نکرد بیتر تو در دل که ناز تو / از هزار مرتبه در کار نشکند

با این جمال سوی گل و گلستان مرو / تا خار رشک در دل گل‌ها نشکند
ذوقیست با خیال تو دل را به پهلوی / آن ذوق را ز لذت دیدار نشکند
دل هست اگر چه بار ز سنگ است و آهن است / از جلوه‌های آن قد رعنا شکند
رفتی و بی تو جان تو در چشم مردمان / ز الماس تا که دل ز حسرت دیدار بشکند
گر بر غبار دست شتابت نیابند / شاید که تا قیامت آثار نشکند
چون عکس چهره بر در تو جا کند آب / یکذره تا به محشر ز دیوار نشکند
چشمی که دست گرز تو بیند عجب بود / کانجا که دستش برابر دیدار نشکند
گر از مهابت تو جهان زنگ دهند / یکدل ز بیم صورت دیوار نشکند
عدلت اگر اراده نماید عجب که / بر روی روز زلف شب تار نشکند
فربه ز زین شکار سواری زمانه است / آن صیدها که گیر تو از عار نشکند
ز آسایش زمان تو ترسم که نخل را / دوران ز بیم ساختن دار نشکند
صورت ز بت طفل عراوی که بندد او / بر آستانهٔ تو صف یار نشکند
باد تموز خشم تو در هیچ دل نرفت / کاندیشه را ز خشکی بسیار نشکند
وصف عصای حاجب قهرت همی کنم / تا گوش از شنیدن گفتار نشکند
نخل ار به باغ حفظ تو روید شکوفه را / باد بهار گوشهٔ دستار نشکند

از وسعت بزرگی جاهت بحر هم | کاندر خیال آید و مقدارش شکند
پاست کسی بخواب نه بیند که تا بروز | در خواب پای فتنه بیدار بشکند
گر بدین در آید ز نهیب | پای کوه اگر که دیدارش شکند
از بیم تیغ و تیر تو بارد عجب گر آب | چون شیشه ریزه در تن اشجار بشکند
بی دل کند مصور صحرای مهر تو | نور بهای وهم و گمان خار بشکند
بر بعض کان عالم توست اگر نهد | یک رگ جدا ز فشارش بسیار بشکند
لیکن از گران رکابی حلمت عجب بود | گر خون لعل در تن کهسار بشکند
از اهتمام حفظ تو نبود عجب اگر | در دست تیغ صورت اعدادش شکند

مرا بعرض هنر چون زبان کمر بندد | بخدمت سخنش آسمان کمر بندد
برای بزم تو شاید که نطق در احکام | بعرض خدمت بلی استخوان کمر بندد
بی ندیمی طبعم زبان نغمهٔ چنگ | درون سینه نالان فغان کمر بندد
بهشیاری طبعم عجب نباشد اگر | بکار ابر بهاری دخان کمر بندد

نقد هر جنسی که کان اندر دهان می آورد | بهر نثار شاه صاحبقران می آورد

از حرارت می طلبد از برگ رز رنگ — باد خشم قهرمان انس و جان می آورد

مهدی هادی که از سیلای حکمش گاه گاه — در کشاکش چرخ را همچون کمان می آورد

حکمت ار خواهد که بندد دست گردون را ز جور — از لعاب عنکبوتش ریسمان می آورد

از منش باید حسد بر یکسو بساط — همت خوان عطا [illegible] می آورد

از دم آتش فشان ابر از بیم کفت — دمبدم بیرون زبان بهر امان می آورد

بر لب جو جا کجا افتاد چون دامان گل — تو جیا نام حسامت بر زبان می آورد

پرده شب میدرد روزان روی تیغ صبح — شعله شمع را [illegible] می آورد

مهر را لب حسد وز راز دهان بر زر دگر — شرحی از دست جوادت بر زبان می آورد

پاس حفظت تا بجدی شد که [illegible] — شکل بیداری بخواب پاسبان می آورد

گر ز حشمت اگر بر جانب هستی وزد — الحوان [illegible] می آورد

شرمسار است از خوان فلک در بزم تو — از چه دایم سر به پیش افکنده نان می آورد

از پی گلزار عدل و خار عقرب [illegible] ظلم — تیغ و تیرت آب و آتش توامان می آورد

هشت ترسم که بگشاید نظر بر این غزل — [illegible] می آورد

باز شوقم مژده عزم سوی جانان می آورد — باز تحفه از اصفهان [illegible] می آورد

۱۰۳۷ درز

مردم از نا بجز دل از اضطراب مقدمش / اهل عالم را بعالم در گمان می آورد
عز شوق آنکه بازم جان جایت روز حشر / در تن هر سوده عاشق که جان می آورد
تا که ... اعجاز عشقم این کرد تا جناب / ابر غم دایم بفرقم سایبان می آورد
شعله شوقم شود جان پر امید وصل / سویم از قاصد پیامی شادمان می آورد
می نهد حشمت ز نیش غمزه مرهم بر دلم / گویی از انصاف وعده ... نشان می آورد
ای که گاه دیدن امید سایل حولی / بعض حسان تو اندر دیدگان می آورد
چون خجلت را که باشد در دل آتش نهد / از تحسر و بجوید تعجان می آورد
از همت مدفون شود خاصیتی / خاک زین پس خجلت دریا و کان می آورد
لرزه بر اندام بیداد افتاد از همت مگر / باز ظالم بیشه بروی آسمان می آورد
در درون آب بازو آتش سوزنده را / پاس حفظت بهر صنعت بهر سان می آورد
سرور امشب کنم اظهار احسانهای چرخ / گرچه عالم یک بیک تا در بیان می آورد
گاه مهر مادر دشوار زانکی طالعم / دایه خود نخوار نامهربان می آورد
بهر پاس ملک تن زاهد شدن خیل بلا / فتنه را آشوب را از دیدبان می آورد
تا که از بریان تنم را چاکها بر باد داد / تیغهای مهر را ابر برنیان می آورد
تا نماید شاهد مقصود روی از من نهان / بخت رستم را به پیش آینه سان می آورد

[illegible]

زنده از آن مانده‌ام که لطف تو مرا / گه گهی بوی امید سوی جان می‌آورد

تا که صیاد غم از بهر دل مجروح ما / نشتر در بان ز مژگان جان می‌آورد

باد بادام که ز جان پر ز تاب [illegible] / غنچه‌ات [illegible] کین مژده‌ها می‌آورد

هر شوق سیدی که غمت اختیار کرد / نقد بقا به راه محبت نثار کرد

اهل البلاس امن ز جان ساخت حوت شکست / انجا که عشق ابر بلا قطره بار کرد

بودم جهان جهان بتو امید التفات / چشمت بیک نگاه مرا از میان کنار کرد

می حست لعل لب [illegible] / یک غمزه از تو دید بران افتخار کرد

گر فتنه بود و بار ز زلفت بسر بوی / اکنون نسیم عدل شهش تار تار کرد

یعنی علی اعلی که روز رزم / چرخ حشن لقب بهمن دوران سوار کرد

حفظ قضا [illegible] نتواند نگاه کرد / زندان برای حبس صبا اختیار کرد

ای سرفراز شاه که عکس عادت آب / ظاهر خیال و نقش بآیینه وار کرد

لرزد مدام از چه [illegible] دست آفتاب / گر ز تیر [illegible] تو او را احتیار کرد

می سپرد صبا به عمر ملک [illegible] کام / در هر زمین که حلم تو [illegible] کرد

زین پیش ما که با طبع از نخل میوه بود / آنرا سخا بعهد تو با انتظار کرد

۱/۶/۱

به طبع خویشتن نازم که در شعرش گهرسازی — که چون خورشید به دریا و کان دارد
درخت شاخ در شاخ است هر گوهر که در نظم — ز هر یک صد معنی بکر و صد لعبتان دارد
نیم هرگز خوش طبعی که دارد خانه بویائی — چو خورشیدم که روشن خانه از شمع زبان دارد
نهان عکس آب انور که خود باز گون بیند — تهی گوهر است سوی سینه زینتم نشان دارد
بعجب و کبر و عجز و فقر حیرت پیشه نازم — که پا بر تارک افلاک و سر بر آستان دارد
ندیمی که بر بکند و کامت بار بر شد — ز محنت خانه نازم و سر بر آسمان دارد
جهان بیکار شد امروز که گفتند از بالا بشت — ز چون خوابی فراغت جا در آغوش نشان دارد
دماغ از فکر یار و پاسبان شاخ انجمن فارغ — ز خواب باز گون عیش بیرون پاسبان دارد
عجب نبود که همچون شعله پیراهن تن سوزد — از آن نسبت که با جسم تو تاب ریسمان دارد
وزن طبع و دعا دیر اجابت گر نمی یابد — دو در حاجت برون است و جائی در زبان دارد
تعالی الله چو حسن کشتن آموخت خنجر را — ز دریا قطره شبنم گل از ارغوان دارد
ثنائی طرز و بید گر سخن زین گفته‌گو بکند — ز این گفتار کرامت خضرت را زبان دارد

منم خوئی که از طوفان حیا سر او در نهان دارد — به بهبود کسان دست دعا بر آسمان دارد
بنازم بر دو با مهرها بی جان بلاکش را — ز عزم شاد و با مهر روی نشان دارد

چو وقت مرگ بست این بی‌نیاز دل که کو جانان
خورد صد تیغ اگر هر ذره‌اش جان بجان دارد

به هنگام دعا یاد آورم که اندر هر نفس با وکلمگی
زبان شیر دل روزی که اندر جان نشان دارد

بگردد طاقت و تاب سمند زیر لبنی کرده‌ام
ز داغ آتش سوزان چو در رخ در گلستان دارد

بیاموزی بتی از خود محبت راز آئینه
ز جای مغز هم عکس بهشتی در سبحوات دارد

چو از صحبت بغیر از درد و غم چیزی نشد حاصل
تماشای گر به عزت جوی گرمی جای آن سودا دارد

بی نام خوشت زبان بجنبد
بی کام تو آسمان بجنبد

در سنگ ز بیم غمزهٔ تو
باشد عجب ار نشان بجنبد

شادم که نشان سازگارست
تیرت که درون استخوان بجنبد

شاهین غمت چو چنگ بازد
در چنگلش آسمان بجنبد

از ذوق نگه خنجر نیایم
تا در جگرم سنان بجنبد

مهر است لبم ز اکل و از آتیست
گر خوردن غم دهان بجنبد

صیدی که رمنده پی نسیم است
در دام تو از فغان بجنبد

الحسته دلم که از دعایم
لرزد فلک و زبان بجنبد

در موسم روز مرگی ار تنگ
جز حلقه کسی در آن بجنبد

۱۲۱۴

ای مر تر ابیاری کردون چنانک | کی روز کار کار بدست چنار کرد
دور از کار جود باد حرص طمع | عیب بخل میل بپوشش کنار کرد
عنقا صفت نماند ز میدان نشان | تا باز همت تو هوای شکار کرد
... ست اکنون پی امتحان حفظ | دست تو را به ور کمر کوهسار کرد
معمور حضرت در برق ابر جودی | گرد سحاب لطف تو اش شرمسار کرد
در نثارش از کف تو نریک ار بخت ار | و انکه برو اساس سپهر استوار کرد
ایزد زمین قدر ترا کند تا بآب | از بس که تیغ را بتو شان تن فکار کرد
گیرد به نیزه مهر سراپای مهر را | تا سایه ابر عدل تو بر روز کار کرد
دریا دلا تویی که طبع رد جو انتظار | در دین امید عطای تو کار کرد
شیر سحاب ... کند از بر ندخور | جایی که شمع رای تو نور آشکار کرد
روید گیاه او هم بر شکل گرز قدان | بر هر زمین که دست سخاوت نثار کرد
با تو دو دل حرست عدو کرد در رکش | تدبیر به بکین جلال حسامت گذار کرد
چون دو تو جنبان طبع رای گنجش | از آرزو فشار روز احسان جهار کرد
شتو اند اندر آب جاری موج باد | عکس نهال علم ترا بیقرار کرد
امید خاکیان بکشاید کمان حرص | در هر زمین که دست تو میل نثار کرد

[illegible]

صراف نقد رای ترا سنگ امتحان — از جرم آفتاب توان اعتبار کرد

رمزی ز لطف طبع تو بحر [illegible] — شرحی ز فیض دست تو ابر بهار کرد

تا هست این که انجم فلک را قیاس عقل — از کثرت عدد و نمود [illegible] شمار کرد

بادا فزون عطات از آن بر جهانیان — وز هرچه آفرینش عقل [illegible] کرد

مگر صبحی ز رای صبح صادق زیب ما دارد — که دور بر آن جو روی آفتابی [illegible] دارد

مرا فیض از خرد جستن بدان مانند که در جهان [illegible] — سحاب در فشان در طلب [illegible] و جهان دارد

جهان را گر بود اصلی ز ادکان [illegible] طبع — ز [illegible] نقطه آن شک [illegible] دارد

بصورت [illegible] سپهر بر سپهر آمد — بمعنی هر سر موی جهانی در جهان دارد

فروغ عزم را پنهان نماند [illegible] تیغ که در روز — ز روز تیره چون مهر فروزنده پنهان دارد

مخوان [illegible] اگر از خصم هفت آسمان بر — چو من آنکس که تیغ انتقامی از زبان دارد

بشارت مهمانرا که بر خوان [illegible] — که حلق آسمان البته تر از [illegible] دارد

کسی کز جهل بی باز بد بر تیغ من خود را — برانم مهربان بر خوان آنکس که ماند [illegible] دارد

خدایا قوتی بازوی [illegible] — که تا [illegible] از زخم [illegible] دارد

سخن یکسان اگر بشنو [illegible] — بهر عمری حدیثی [illegible] آید که جان دارد

روزی در بهشت گر علقه دیر   هرگز نه پی فسخ آن بخندد
دل ساغر جم و بکرم بکف داد   زر همنشینش آسمان بخندد

از دل غم دوستان بخندد   دل محزون شد غم امان بخندد
آسوده دلی که خفته با دوست   از خنجر جانستان بخندد
هجران ز ده را لب تبسم   جز در رخ دوستان بخندد
بی تو نزدم دمی که ابدم   در حلق چو استخوان بخندد
در بستن صید دام او را   زلفت که ریسمان بخندد
هجران شکر ترا بصد نیش   از نشتر لب فغان بخندد
از ضعف بدن چنان شدم زار   کاندر دهنم زبان بخندد
از بهر ثنای میرزا بوالفتح   کاقبالش از آسمان بخندد
از پاس حسام فتنه شورش   امروز جهان جهان بخندد
چون خال سپند روی آتش   زانسو که مکان بخندد
گر کی ز وفا بری بعهدش   چون سگ ز شبان بخندد
دشتی که همیشه در هوا است   در شعل و گر گران بخندد

از شرق و غرب دور نثارش | از بستن رخ بتان بجنبد
در خواب جنابت فتنه امروز | تش ز تن بچکد و فغان بجنبد
از حکم تو در سپهر بیکاری | خواهد که شب از جهان بجنبد
تا حشر به هفتمین ز مهر | همچون اثری دخان بجنبد
در عهد تو فتنه از ضعیفی | از تکیه که کمان بجنبد
روح القدسی به مرکبت را | هر گز عزم زبان بجنبد
کاندر تن خاک نقش نعلش | چون چرخ پی اختران بجنبد
باشد عجب ار ترا باشری | لب جنبد و آسمان بجنبد
با عزم سپهر سیر تو برق | نقشیست که جاودان بجنبد
از حکم کنی روان برارد | خونی که دوار عنوان بجنبد
از دست تجملات حلمت | کز جای بامتحان بجنبد
بیمست که هوش آسمان گرد | چون مستی سرگران بجنبد
با آنکه بگشت رسم عادت | کاتش ز چو طبید کان بجنبد
بی بزم تو کیف باده از جا | موزم دل و شادمان بجنبد
بی رهبری تو مشعل مهر | بچون آتش کاروان بجنبد

آن رفت که پای حرمت تو ... هوش از سر پاسبان بجنبد
تا بر سحر می فروشی ... پیوند زمین و کان بجنبد
گلبانگ صبوح زنی صبا و غالی ... ز مستی کشتی ماران بجنبد

چون من در سخنم زبان بجنبد ... زیر لبم آسمان بجنبد
گر قافیه‌ای از سخن بسازم ... از جای هزار جان بجنبد
عیسی پی جان خریدن آید ... ما را چو در دکان بجنبد
بر خاک سخن چو در تلطم ... بالین که قدسیان بجنبد
خورشید بدشنه گوش گیرد ... هر که لبم از دهان بجنبد
از صیت صدای روش نظم ... مغز سر فرقدان بجنبد
در دیدن اگر بعزم طوفان ... این اشک چو ناروان بجنبد
بیم است که چون حباب از جای ... نه خیمهٔ آسمان بجنبد
بهر که قوافل دعایم ... از لب همه کاروان بجنبد
از بهر کسی که در ثنایش ... هر موی مرا زبان بجنبد
خاقان خانان که گاه عزمش ... تا ذروهٔ لامکان بجنبد

در معرض دست کان نوالش	کز هر کرمش فغان بکشند
بیزی ز کف سحاب جستن	گاهی که مگس فشان بکشند
چون نان بود آنکه دو ممدش	چون دور رگ عنوان بکشند
چون مورچگان بریزه جستی	بر دور کشش وانس و جان بکشند
بیکار بود کمند افلاک	دستش چو بشغل آن بکشند
پیداست که فلک چکار سازد	بر چرخ که ریسمان بکشند
در زور مهابت تو دشمن	زان گونه که خان و مان بکشند
پشت فلک از نهیب بسوزد	زه از تو چو بر کمان بکشند
خود را فکند بخواب فتنه	در خواب چو پاسبان بکشند
گر با سخط تو یاوه گردی	از جای بامتحان بکشند
چون چنگ اجل بقصد پاسش	از هر طرف استخوان بکشند
رو دیده گل استخوان چو نیزه	تیرت چو پی نشان بکشند
کامی نبود که بر نیاید	در کام تو گر زبان بکشند
از کوه رود گران رکابی	هر که ترا عنان بکشند
آیینه بدین اجازت	گر دیدن شان فغان بکشند

[illegible]

تا چهره نکرد روش مشعشع
از ذره بروشنان بجنبند

بی حکم تو انجم مجره
چون بی کاران بجنبند

تب لرزه فتد ز بیم بر گرگ
هو گر بتن شبان بجنبند

بر کوه گر آستین نشانی
پی سنگ تر از دخان بجنبند

تا از افق جمال جانان
چون ماه نو ابروان بجنبند

وز زمزمه جان بعیدی وصل
کام دل عشاقان بجنبند

از پایهای عید برجست
از روزه لبالبان بجنبند

از آمدنت زمین بتعظیم
از جای چو آسمان بجنبند

شوقم نوید عشق تجلی از فغان دهد
این اضطراب دل ز محبت نشان دهد

هر لحظه که وعده وصلی شود خلاف
مشتاق را از روز قیامت نشان دهد

ماتم و ذوق عشق که بیدرد و فاد عیشت
از لذتی که درد محبت بجان دهد

پنهان چه سان کنم جز و عشق چون
از دل کشد بضعف و بدست زبان دهد

حسن صید دل نهاده بهر کسی ز لاغری
صیاد از برای گریزم امان دهد

مهر از بتان مجوی که لذت ستم
پروانه دل بشعله نامهربان دهد

احباب ز ابلهیست درمان بر آنست | درد که یار و همدمی دوستان دهد
جانها فدای رند شکایت کر او | صد جان بذوق نیم نگاه بتان دهد
مشتاق را مبر بستم جان که بی ستم | روزی رخت به بیند و ذوق جان دهد
در هر کرشمه تو کنم صد گمان اگر | در دل هجوم شوق تو زان ره گمان دهد
بی عشق زی اگر سمندر بجیری | تو جان برون ز آتش سوزان جان دهد
خواهم که شرح درد جدائی بهم برست | فرهای های گریه شوقم امان دهد
من بسته لب ز حیرت او در فریب من | در ناز و عشوه هر مژه راضیان دهد
تن خاک گشت بر سر کوی غم و بدل | شرح حدیث شوق زبان همچنان دهد
شوق جمال تو بسکه پاره پاره | در دامنم نشانه گل ارغوان دهد
شمع مزار نخواهد فتیل و دود شت | آتش سوز سینه شعله ز هر استخوان دهد
دار دستی به نعل از لعبت زیمل شاه | کاشوب فتنه جای بگنج امان دهد
خورشید و در زر و ز دمان ابر دانکو | ترجی عطای خسرو خسرو نشان دهد
سلطان محمد انکه نسیم کفایتش | خاصیت سحاب بطبع دخان دهد
شاید که شمع سان سر انگشت سوزوش | آن کز بنان آتش حسنت نشان دهد
می بکسلد ز بیم خطر بر کار آسمان | گر نقطه ز جاه تو جا در میان دهد

الکاتب

گرگ از مهابت تو برد نان میش را — هر دم ز بیم خویش بپاد و شبان ده
شد فتنه گم بعهد تو زانسان که تا ابد — دیوانه‌ی بی‌تکیه به پشت کمان ده
در روزگار شادی خلق تو عیش را — اندوه گم سراغ دل شادمان ده
در روزگار سعد تست آنکه زحل — بالین امن بخواب گران ده
از شرم نعمت تو گران استخوان براست — در معده خاک پرورش استخوان ده
چون سنگ زیر آب چو گرد غوطه در زمین — پیدا گر ز علم بباد وزان ده
با تر مکر و دش چو صبا گرد و چو آب — عزمش اگر شتاب بکوه گران ده
جائی که ابر تیغ تو بارد عجب مدان — گر خوشه دانه بر صفت باران ده
بادی از تو گشت نجدی که بوم را — ویرانه عدم خبر از خان و مان ده
باید دعا محل اجابت ز لب اگر — شرح زبان ز رفعت آستان ده
از تو نشان لازمه خلق شد چنانکه — هر دم گیاه خاصیت زعفران ده
چندانکه روزگار ز تاثیر عدل تو — تا مار زخم و دریش به نیش و سنان ده
روزی که گذشته را که آینده روز تو — عزمت اگر شتاب بجای زبان ده
شد دوری چو خاطر مدخل منفعت — یک روزه چرخ خویش کفت گر ز کمان ده
ایزد که فتح باب کفت میش رو نشد — لی دل بوقت دعا آسمان ده

گر صبح جنتی ز بهشتی نسیم | پاست باد صبحدمش کز مغان دهد

نان ده که افتاب ز خوان شمار تست | چشم و چراغ هر که از ان شد کمان دهد

ابرار گدای خوان تو گردد عجب مدار | کو ز ابر مغز بر صفت استخوان دهد

دست تو لجه ایست که ابر عطای او | هر قطره را سخاوت دریا و کان دهد

شاهنشها ز دار زره کفران ظهیر گشت | بیجی که انفعال قزل ارسلان دهد

من آن محققم که بر بنگ ثنای تو | گردم که آبروی دگر سروران دهد

گردند حق و انس چو ارباب خوان | نام حسین که خسرو مازندران دهد

از این بنا که شهنشاه کامران افکند | زمین کلاه بشارت بر آسمان افکند

چنین خجسته بنای نبود از ان ایزد | بنای خانه تن را ز بهر جان افکند

خیال جام میزرش چو در ضمیر آید | فروغ مشعل در خانه کمان افکند

بدل نیابد دیگر دران مقیم نماند | خیال چو نتوان همانا گذر بران افکند

نعا میبت مقابلش که فرق نوان گرد | گر افتاب فلک نور در جهان افکند

کلف بکوی که دیوارش از بلندی قدر | ز سایه بر رخ ماه فلک نشان افکند

مگر ز باغ ارم با صفاش چیزی گفت | که تیغ باد سحر غنچه را زبان افکند

چنان بچشم در آمد که دید نتواند / نظر از و بتماشای دلستان افکند

بود بنا لبش شیرین لعابتی که توان / بجای شهد و شکر خاک در دهان افکند

بگوش مستمعان از سرود عیش رسید / اگر توان ز مهابت دو دو فغان افکند

چنان نوشته بوطن درگهی نتوان / برون از آن بستم تیر از کمان افکند

شبیهش ار شته مکر ا بسکل صورت آن / مرا بصورت خورشید در گمان افکند

نهال لطف و کرم سر هزاره ابراهیم / که خاک سایه زمینش بر آسمان افکند

بنای عمر جلالش خلل پذیر مباد / که کرد و کار بنای جهان کن افکند

هیچ دل خسته وصال تو تخیل نکند / که ز نومیدی جان باز تغافل نکند

ذوق همراهی تو دیده جهان یافته است / که توان از ستم یار تغافل نکند

مه رو دست به بست که گل خود روی مگر / که خیالش به تو میل تحمل نکند

مبتدا باد ز نومیدی وصل ای همدم / در قبول طلبم این که تأمل نکند

دود پیش حرم آتش را نتوان تاب آورد / که کمند افکنی از طره سنبل نکند

ز نیش عاشق کشی و غایت هالکی زمین / که بلی ما هم از یار تنزل نکند

بر چشمان تو کردم که ز بسیاری ناز / غمزه را ترک به هنگام تعامل نکند

بخشش تو بر سر ده دست شهنشاه نهند | از چه در لطف تو هیچ تعلل نکند
خسرو تاج ده ملک ستان ابراهیم | که سخای کف او منع توسل نکند
ای فریدون اثری کز جلالت شرفی | خویش را ذره دگر خور تعقل نکند
ای که بر خاک در دست تهی افشاندی | چرخ از شرم و کرم عزم تجمل نکند
در زمان کف احسان تو با شاه گدا | سزد ار مرتبه خویش تجمل شمرد
رشک عمر تو جهان شد که ز همت دیگر | طبع گل تربیت از وی تفضل نکند
بس که در عهد تو شد مایل خوبی دوران | پسر دارد ماه چو خورشید تنزل نکند
دگر آمد چو کمر طفل بری از قامت | آن سر افرازی قدر تحمل نکند
پرده را باید اگر بنده ز لطف تو جری | بعد از این توسن اندیشه تأمل نکند
ساغری از می خاصم ده گر می شاید | که تو دانی که کسی مستی بی مل نکند
نزند در لغزش خنده اگر شاهد گل | باغبانان طعنه کم از اوشی نکند
کار فرما که ز بیکاری عظمت برهم | که ترقی هر کس تغافل نکند
تا قیامت ز دلم لطف آید معنی | گر زبانم بدعا بتو توسل نکند
خرمم از سر و دل بار و جمال تو جهان | که دگر کس سخن از عزت تمثل نکند

[illegible]

چنانکه در رگ جان ره نیشتر گنجد | بجان خسته مرا غمزه تو در گنجد

تو چشمه شکر و بر لبی و خون دیده بریزی | نمک چگونه تواند که در جگر گنجد

مرا بغمزه بکشتی و زان دو نرگس مست | هنوز در دلم اندیشه خطر گنجد

بگفت تلخ مرا سوختی بدین سخنی | که در طبیعت بحری و رگی شکر گنجد

من آن تمام اعی همچنین عشق بر | مراد دل که رو از جلا حذر گنجد

هزار تیغ بلا گر بجور و بیراز دوست | نه دوستی است اگر بر زبان جز گنجد

سواد دیده محیط فلک تواند شد | اگر تمامی حسن تو در نظر گنجد

مگو که حال قیامت بگنجد اندر دل | که از تصور هجران چندان خبر گنجد

بغیر آنکه تو جا در کنار عشق گیری | که دیده بهر تماشا کنی که در سفر گنجد

خوشست بهر دو غمش شادمان نباز ندم | که از غمش بدلم لذتی دگر گنجد

نمک بدرس جگرها چنان نمی‌گنجد | که در درون دل آن یار جگر گنجد

بیاد روی تو در مه کنم نظاره ولی | بدل چگونه بجز روی جان قمر گنجد

تو تیر غمزه زن که بنظاره تو در جگرم | هزار خنجر خونریز بر سر نیشتر گنجد

بغمزه دیکشتیدم ز سوی او که بدل | هنوز طاقت نظاره دگر گنجد

جهان ز فتنه تهی شد بعهد شاه و ترا | هنوز فتنه در آن زلف فتنه‌گر گنجد

چو گشت جهان شاهزاده ابراهیم — که در کف کرمش هم یاد زر نگنجد
ز ملک هر دو جهان اینه دمی تنها شود — خلاف غیر الیش اگر در دل عدو نگنجد
صدف اگر شود از ابر جانش آبستن — شکوه هر دو جهان در یکی گهر نگنجد
پی صلاح خلایق زبان دست نشود — الهی که دامن حلم تو در نظر نگنجد
بدین شکوه اگر بندهٔ تو زین شود — به عرصگاه قیامت چگونه در نگنجد
چو رحمتی تو که صد دوزخ ار برافروزد — در آتش تن موی بی خطر نگنجد
چگونه وصف جلالت کنم که عبارت این — نه ممکنست که در صد هزار دفتر نگنجد
به هفت گنبد افلاک در نمی گنجد — بسی سری که هوش تو در تفکر کند نگنجد
گر آفتاب عطای تو نور بخش شود — به چشم مور عجب دان که مختصر نگنجد
عجب اگر شود هولناک تر ز جحیم — مهابت تو اگر در دل بشر نگنجد
اگر بزرگی جاه ترا قیاس کنند — مهابت تو اگر در دل بشر نگنجد
بغل گشاده سپهر فراخ بر که مگر — ز کبریای تو یکذره بیش بهر نگنجد
همای جاه تو هر که که بال بگشاید — جهانش فاصله و بیش در میان پر نگنجد
بدور دست تو اینه گرد بلا اگر ممتنع — بود مجال که گردی چنان که در نگنجد
سپهر جاه تو گنجد ولیک نه اکنون — که در حرا بر ز مور آفتاب در نگنجد

[illegible]

[illegible]

[illegible] شو و آلوده از میان برخاست / گرد کدورت و در آینه بی غرض نگنجد
[illegible] نزد اهل عقل محال / که عکس شام در آینه صفا نگنجد
[illegible] بد نور روشنی تو زیاده ز نیک / که بی وجود مه و خور در نظر نگنجد

حسنت اندر نظر نمیگنجد / همتت در جگر نمیگنجد
رو چه نگاری این که در چشمم / کمتر و بیشتر نمیگنجد
بار حسنت در عمر بسی دیدم / چون تو در دل دگر نمیگنجد
رو بر آور در نسیم عشق تو / دردان بجگر نمیگنجد
خسته هجر را بجز مردن / احتمال دگر نمیگنجد
تا بفکر دهان تنگ توام / مو باندیشه در نمیگنجد
تنگ بستی میان چنان که ترا / مو باندیشه در نمیگنجد
دل ز جان خانه میکند خالی / دوست تا جان بکر نمیگنجد
دل نخواهم که غمزه تو / همچنان در جگر نمیگنجد
بسکه محنت کشیده ام ز در دیر است / حلقه بیرون در نمیگنجد
تو بجز آب چشم ایران را / باده در شیشه در نمیگنجد

آن خیالی که از تو در دلها　　آرزو مختصر نمی‌گنجد
بس که گریم در همین گنجد　　بارهای جگر نمی‌گنجد
نظری می‌کنی که در جانم　　لذت آن نظر نمی‌گنجد
این نظر باقی مگر ستن　　در خیالش بسر نمی‌گنجد
افتخار ملوک ابراهیم　　ثش بعالم حشر نمی‌گنجد
قهرمانی که از آتش غضبش　　در جهان یک شرر نمی‌گنجد
تاج بخشی که تاج اعظم　　شوکتش را بسر نمی‌گنجد
آنکه در عرصه حمایت او　　از حوادث خطر نمی‌گنجد
آنکه وسعت بزرگی او　　عقل در بحر و بر نمی‌گنجد
آنکه با حلم آسمان اثرش　　هیچ حلم دگر نمی‌گنجد
آنکه اندر بلای خنجر او　　رنج و منع و حذر نمی‌گنجد
آنکه اندر مزاج معدلتش　　بسر موی ضرر نمی‌گنجد
آنکه با ضربت سیاست او　　انتقام قدر نمی‌گنجد
آنکه با کلک سکه امرش　　سخن نیشکر نمی‌گنجد
شهریارا ز سحر همت تو　　کس جهان در نظر نمی‌گنجد

بر تو شد بسته راه عقد و هم		در زمین هیچ زیرکی نگنجد
در سرابوستان احسانت		انتظار ثمر نمی‌گنجد
میهمان کف عطای ترا		مژده‌ای از خبر نمی‌گنجد
ذره را گر شود از جاه همت		در لباس صور نمی‌گنجد
بس که از بیم بخشش تو گدا		ریسمان در گهر نمی‌گنجد
در زمانه ز دو کرهمت تو		سخن مختصر نمی‌گنجد
گر نشیند از سواد حشمت تو		در سواد نظر نمی‌گنجد
دست صنعت اگر برافشانی		در دو عالم هنر نمی‌گنجد
گشت از عدلت اعتکاف نشین		فتنه جایی که شر نمی‌گنجد
قدم آنجا زدی که فکرت آن		آسمان را بسر نمی‌گنجد
موکبت گر بر آسمان گذرد		مور در رهگذر نمی‌گنجد
تا زمین جا گرفت رکاب ترا		در جهان کر و فر نمی‌گنجد
خنده خنجر زبانه گشت		در دهان ظفر نمی‌گنجد
بر وی خصم مسلم کردگار		جز دعا هیچ در نمی‌گنجد
راز دار فلک نهان تو باد		تا جهان در نظر نمی‌گنجد

ز نعمت چو رزق تمکین نویسد | صد فتنه بهر تمکین نویسد
احسان تو آب عاشقان را | بر خنجر آتشین نویسد
دشنام زهی تو و بران لب | روح القدس آفرین نویسد
بدخوی مشو ز خون خلقی | ابروت رقم بچین نویسد
در جلوی رخ تو تنگ عیش | بر هر قدمی سنین نویسد
بر رشته اگر قلم عدیدی | زان پسته شکرین نویسد
عقدی کرمی شو بگران | هر ورقی را در ثمین نویسد
هر تیر که غمزه ساخت حبیش | بر جان دل حزین نویسد
در روی تو اولین نگه را | دل بدین او پسین نویسد
در من تو عقل خوی بدرا | القاب نیاز بین نویسد
بر دل نهفت که عقل او را | غارت گر ملک دین نویسد
امروز زبیم عدل خواجه | بر خود لقب امین نویسد
منصور زمانه شاه منصور | کش کلک قضا همین نویسد
بر کاو زمین نشان کند حرف | هر جا سخن متین نویسد
دستش بکه درم فشانی | صد گنج بر آستین نویسد

کمالی

کاری که ز آسمان نیاید — اقبال تو بر جبین نویسد
خاکی در قدرت آسمان را — در مرتبه دو فاین نویسد
مدفون شده در زمرد و چشم — با اوج فلک قرین نویسد
عهد تو صلاح شاه و مالی — بر جان و دل غمین نویسد
جولانگه ابلق ترا چرخ — از روبی و زین نویسد
دهر از پی کام دشمنت زهر — بر لذت انگبین نویسد
در دین صدف لطف اید — کز کلک تو حرف کین نویسد
بی دست کرم اگر کند بخش — نام تو بر آستین نویسد
جز تیغ و سنان نشد جهانگیر — تا دهر برات کین نویسد
این مرتبه را قضا بعهدت — بر خامه و بر نگین نویسد
فراش در که ترا چرخ — بر والی هفتمین نویسد
در رزم تو بر قفای بد خصم — دایم صفت جبین نویسد
هر جا که نهد سنانش — بر باد و هوا زمین نویسد
ترکیب وجود نقش مرش را — اندر عقب سرین نویسد

تا شرح نهایت نگوئی		خطا بر رخ نازنین نویسد
باز این رخ شاهد عزاوت		ایمن ز خطا که این نویسد

باز امیدی بچشمم راه خوابی میزند		صحن دل را شوقم از هر چون بازابی میزند
آن سفر آمیده ما را عمر با عزم گذرا قدر		بیشتر پائی هر قدم بر آفتابی میزند
صبح را امروز رخ شاداب شبنمیم مکن		گر رخ آهش بر رخ خورشید آبی میزند
مژده کنج دلم را خشت سرخم میکند		مار زهر آگین فرقت پیچ و تابی میزند
شادمان شو ای جهان با صد جهان امید عیش		کآسمان از شادی بر روی سپرابی میزند
شوق آتش طبع خرمن سوز غم میکند		همچو صبح حلقه بر در آفتابی میزند
نمود خورشید شاد روان صبح ماه وست		با فروغ چهره سر از نقابی میزند
این سخن بر دولت دیدار سکندر طلعت		کآتش طور از جبینش التهابی میزند
نشان جهان میرزا خان آنکه از احسان اوست		هر کجا باران بیشانی سحابی میزند
سایه وصلش بر پی [illegible] بر آنها دل ماند بیداست		کآفتاب چنبره در ملک خرابی میزند
رخت [illegible] شب هجران [illegible] نیک بخت		همچو صبح حلقه بر در آفتابی میزند
آفتاب امید [illegible] را تو بنور [illegible] رو		جای هر مرغی [illegible] طنابی میزند

الله

تا کی دست حمایت از عاشق میکشند ‌‌ ‌ چرخ را از نو که دم بی حسابی میزند

گرد عزمت پرده از خاک بر می چید و بس ‌ ‌ هر کجا ابر برق عذابی میزند

خواب اهل اساس عهد تو شد غالب چنانکه ‌ ‌ پای در رفتار همچون دیده خوابی میزند

آسمان را در زند مهر از چه رو میگردش ‌ ‌ بار کابت ماه نو گر نه رکابی میزند

اندر آن رزمی که از پیلان تیره چو دم ‌ ‌ چرخ چون طوفان قسم بر انقلابی میزند

آسمان را اندر آن رزمی که از باران تیر ‌ ‌ غرق گرداب چرخ موج شرابی میزند

صدمت پیل تو صد کوه از حجم آمد چنان ‌ ‌ کآسمانی خویشتن بر ترابی میزند

تا بسیمان فتنه بی رحم و الحان کار کرد ‌ ‌ از نا سفت دست بر خون [illegible] میزند

تو ز خون بحری برانگیزی که از نوع سپاه ‌ ‌ خیمه در صد غوطه خورده چون حبابی میزند

هر چه در حفظ ذاتت [illegible] ‌ ‌ بر فلک دست دعای مستجابی میزند

سرور ادر صدمت آمد اوری [illegible] ‌ ‌ بر رهت صد بوسه [illegible] میزند

خصم کو جز بوریا باکی ندارد بستر ‌ ‌ حرف رای بافی اگر با آفتابی میزند

عنکبوتی در نمیش گر عاقبت [illegible] ‌ ‌ روز و شب بر دوک نازی لعابی میزند

از شفعت است صد بی غنچه میگوید کر باد ‌ ‌ دست منعش بر دهان جای [illegible] میزند

تا پی سر گرمی عاشق ستم مشاطه وار ‌ ‌ حسن بر کاکلون از ناز و عتابی میزند

چهره آرایی خیالی می‌نماید گاه گاه تو باد / کز غبار حسن ما دامن خورشید تابان می‌زند

دیدهٔ مستان شب صبحی که گریان دیده اند / صبح را چون چشم گریان مجنون خندان دیده اند
پای کوبان دامن دل همچو گل بر چرخ آورده اند / چرخ را خوناب گرد از جگر قاتل دیده اند
در تو چه پرده پیش سر کو هر زانو زدن / لمعهٔ صد جلوه در آیینه جانان دیده اند
یکنظر در روی جانان دیده بلکه تا بحشر / دیدهٔ ابر مردمان دیده گریان دیده اند
سینهٔ اغیار را آنکه نی خواب جهان بستر اند / خواب را در عین بیداری پریشان دیده اند
تا برید از می اندیشه خون در جام دل / چشم را در محبت اندیشه چون جان دیده اند
خضر آسا چون تجلی در بحر فنا گم کرده اند / یک شبی تا خویش را مست و پریشان دیده اند
دیده را از خون دل هر که گریان کرده اند / نه فلک را غرق در خون ناطق چشمان دیده اند
وقت آن آتش فروزان جوهر کز که جهد / آب را بر گرمی دل آتش افشان دیده اند
چون نظر بر آفرینش از حقارت کرده اند / نه فلک را قصه بر نوک مژگان دیده اند
از صفای باطن و از پاکی ظاهر هم / خویشتن را همچو جان بید و پنهان دیده اند
بسکه از نقاشی اندیشه دل را کنده اند / صد هزاران گوهر اندر سنگ پنهان دیده اند
کرده پا از سر براه فقر و انگه جرس / بر بلندی آسمان گوی پای چرخ روان دیده اند

دوستان با دوستان گر تا قیامت خفته اند
از [illegible] از در پیکان دیده اند

از پی خوان کنار روزه داران وصال
در تنور شوق دل را مرغ بریان دیده اند

زین تف آن لعل نوشینم که گاه خنده است
تیغهای تیز جگر را زان نمکدان دیده اند

عاشقان از گرمی آن قطره را در چشم تر
چون بسبزی روی آتش‌ها گویا دیده اند

دل بخون غنچه پیکان گاه دعای مستجاب
عرش را در تنگنای سینه پنهان دیده اند

جان فدای خواب بیداران کز شب دی نیست
مردمان دیده را هم خوابه جانان دیده اند

غمزه پیکان بزد عاشق بخواند بل تقتل
صید بسمل شیدا و هر سو تیرباران دیده اند

وقت آن شد که مرا کار بسامان گردد
در حق من فلک از کرده پشیمان گردد

لشکر عاقبتم کشور هستی گیرد
خاتم عاقبتم مهر سلیمان گیرد

انتظارم چو دعا قاصد مقصود شود
اختیارم چو قضا نافذ فرمان گردد

اگر ودی چاک زدی با سینه تیغ ستم
در تنم اینک با چاک گریبان گردد

عیبم باز چنان شد که گه دیدن من
چشم بد بین مرا هر مژه پیکان گردد

جامه‌ام گر نکند دوری من از دیده بد
دیده اش در وحشت از سوز درونان گردد

این حرف الهی از نی مدحت خورشید رخت
کافتابش چو شب از شعشعه پنهان گردد

چون به چه صیقل یوسف که بیعقوب رسد | بر و رسم غمش بند و صفت از پی قربان گردد
گر نظر سوی خیال از حسن اندازد | صورت آینه چون دیده گریبان گردد
گشت مهر درخشان چشم که بکام دعا | همچو از نقش شعله همچو مرجان گردد
شور مخالفی که بود قطره احسان تو تحف | آب اوصاف ترا چشمه حیوان گردد
از درون آید و تن لعل برون ریزد | گر خیال کف جود تو [illegible] کان گردد
همچو باری که بهچند رسد کین چشم | نفس ابر روان خواه تو پیچان گردد
ذره با تربیت رای تو خورشید شود | قطره با منفعت دست تو عمان گردد
دفع خصمت کند از کرم [illegible] مدان | بر سر شرر قطره عجب نیست که طوفان گردد
بحر بوی اگر از نعمت خوانت یابد | قطره در کام صدف نان شده و بیدان گردد
گر نهنگی غضبت در دل دریا گذرد | ابر بر ابر مطر بستن طوفان گردد
ابر گر نیش سنان تو خورد تا که دگر | زهره داریش تراز ارقم ثعبان گردد
بکف دست جوادت [illegible] | نقش زر [illegible] انگشته جمع پریشان گردد
عهدت آموز داگر شیوه فشاد دگر | رفتن تیر اندر حلقه همان گردد
باش شاداب [illegible] از سر که مدام تنش ترا | در حلقه آن جهانات [illegible] سوز [illegible] گردد

منت خدای را که شه دادگر رسید
خورشید فتح بر زد و روز ظفر رسید

از ذوق غلغله که بر قدسیان فتاد
از بانگ صور کوس فلک نعره بر رسید

هر چند دولت از در بیگانگی نشست
از شوق پابوس تو اکنون ببر رسید

اقبال [illegible] تر آمد بدرگهت
لیکن بخدمت از همه کس بیشتر رسید

اکنون به امر و نهی تو محتاج گشته اند
ز لطف و قهر تو به قضا و قدر رسید

چشمی که در انتظار تو بارها سفید بود
از گرد موکب تو بنور بصر رسید

هر کس که بر در تو بخدمت نهاد سر
مانند آسمان بکلاه و کمر رسید

صاحبقران سکندر ثانی که تیغ را
از فیض خاکبوس درت صد ظفر رسید

اول قدم ز پایهٔ قدر رفیع تست
جائی که مرغ وهم بچندین نظر رسید

رای جهان فروز تو آن مهر روشن است
کز عکس صفا بباطنش بهر بوم و بر رسید

روزی از آن ز ابر کفت قطره فتاد
زین منفعت بدست و در بحر و بر رسید

آنرا که در طریق ولایت نشد قدم
بر روی کل بپای طلب بیشتر رسید

هر کس که در مقام رضای تو پا نهاد
از تیغ تیز کی قدمش تا افسر رسید

بر هر که شد پناه بجای حمایتت
بر تن خدنگ کین چو نسیم سحر رسید

صد تیغ از طریق مکافات بار دوست
خلقی که بر فریق از یکدگر رسید

پیوستی و به شعر همان هیچ و تابرا | تا موی را ز گرمی آتش رسید
شکر است چنان که کم که یکباره دیدنش | بر لب سخن ز وسع دهان بیشتر رسید
دیگر به سعی آب و هوا رستنی نرست | هر جا که ز آتش غضبت یک شرر رسید
از اشتیاق دست تو شاهین و باز را | در بیضه آفتاب صفت بال و پر رسید
دیگر یکی به کنج نگردد ز عار ما | از بس که در زمان تو خواری به زر رسید
شاها ز حال خویش کنم عرض شمه | از محنت بخت بد به یک گوشه ام خبر رسید
دو باره تو از زیاده دون سرم کند | بر یک دگر هر آنچه ز تیغ و تبر رسید
خوارم مکن ز بی هنری همچو دیگران | اکنون که از تو کار به دست هنر رسید
گر نارس است نو بر مدحم بگیر عیب | بی فیض آفتاب جهان کی ثمر رسید
تا هست اینکه قصه معشوق جام می | در کام آرزو چو مذاق شکر رسید
معشوق هر چه را و تو باشی که خصم را | در جام آرزو همه خون جگر رسید

نوروز آمد همره او وصل یار داد | ما را به یاد گریه هشیی اختیار داد
یا در زمان وصل تو بهر سزا بسیم | نوروز نو ز نعمت را اثری روزگار داد
شد باز تا ز عشق که ذوق نشاط بلبلی | وز راحت لذت غمهای یار داد

هر کس که دور بود ز فیض نگاهت ز وصل — خندان بخلق و دست بدست نگار داد

جانم اسیر شوخی حسنی که عقد بست — صد ملک را بغمزه بتان یکسو داد

بس شیر مرد را که بقید تو در کشید — زخمی زدی که بجان شکار داد

چشمت که یک نگاه بصد جان بخریم — هر زخم بجان خسته بلا بیشمار داد

هر ناوک بلا که فکندی تو چشم من — از خویش بگذراند و بجان فگار داد

از صد نوید وصل نیاید دگر بجان — امید را چنین که بسیر انتظار داد

از بس که شوخ چشم تو بر خورد فتاد است — کار بلا ز فتنه بخواب خمار داد

چشمت بهر نگاه برای نوا اسیر — صد فتنه را ز هر مژه دستور کار داد

شمعی که رشته بین که تا کامی چنین — صد آرزوی تازه بجانم قرار داد

دلبستگی نگر که جفا و عشوه بست — صبر و سکون بطاقت ناپایدار داد

جانم فدای شوخ دیار که سعی تبان — عهد شکسته را قدم استوار داد

گردون حمایتی که تو از جای نشی — رو بین تنی بقالب سست غبار داد

مهر ستاره جیش که کرد خلاف او — ایام را علامت شبهای تار داد

شاهی که غلغل چه پر شهار او — هر روز را اشارت شبهای روزشمار داد

دلبستگی نگر که جفا و عشوه بست — صبر و سکون بطاقت ناپایدار داد

با عزم بلند شیر تو و صد هزار ال — بی صبر را عجب که توان انتظار داد
با عفو موز ... عروس گناه را — در آفتاب حشر توان گوشوار داد
در روزگار حفظ تو بهر محافظت — بتوان عنان بدست باد و بدست غبار داد

عشق هر جا سخن چو اندازد — زهره شیر ژیان بیندازد
نخوتش تیغ حسن بلک — بر وزیر کافر اندازد
قدرتش گه چو خود نمایدها — بر عقابان کبوتر اندازد
گاه در صیدگاه بوالعجبی — روبهی بر غضنفر اندازد
گاه از نیم قطره اشک نثار — شورش بحر در بر اندازد
گاه معشوق را ز خوبی — بکمندی دیگر در اندازد
گاه از کاوش رگ جگری — نه فلک را بخون در اندازد
گاه از سحر سامری نفسی — موکبی با برادر اندازد
گه ز آزار پاره پاره ولی — لرزه بر چرخ اخضر اندازد
یک جهان خانمان دهد بر باد — شوقش آنجا که لشکر اندازد
رهنمای رهی که سختی آن — هر قدم پای رهبر اندازد

[illegible]

طبع جادو فهم بساط سخن | تا ز هر طرز نو بکار اندازد

پرده چون تیغ زجان بر اندازد | رستخیزی بجان مردم اندازد

من انسانی که وقت صبح | باده را چون بساغر اندازد

آفتاب از نشاط دیدن آن | سپر [illegible] اندازد

من و شبها و گریه گرمی تب | کاتش اندر بستر اندازد

من و جائی که پارهای جگر | در کنار بستر اندازد

خون دل خوردم نوش نوش | تلخی از کام شکر اندازد

چون ننالم که زجراحت دل | مرده را در بستر اندازد

جگر کوه کاه کرده مرا | ونیش بر دیده تر اندازد

چه نمک کان بزجراحت | زان لب باده پرور اندازد

صید آن غمزه ام که در دل صید | تیر از تیر خورده تر اندازد

شوخ چشمی که رسم های کهن | عالمی را بهم بر اندازد

عالمی صید صید صید شکست | صید با آنکه کمتر اندازد

آتش عشق دانهای شکر | در کنار هم چو اخگر اندازد

شهسواری که همتش همه جا — چشم بر مهر انور اندازد

کاوکاوی که در دل حکم — غمزه را زهر بر ور اندازد

شکر شان که کام اقبالیست — همه زو بین و خنجر اندازد

شوق طفلان چشم پاکم را — همه در دامن تر اندازد

من و آن کعبه که هر چه در دوست — بحر از دوست بر سر اندازد

بی نفیر سر گرفته بیا بزنم — به چه سر آن نعیم که افسر اندازد

بشکن پر ستم از سپهر که مار — زهر کی بر فسونگر اندازد

سر و کار عجب که دو پشت — خم ره از جنت برتر اندازد

برکشند به سپهر غمزه وی — تا خلیلی بر آذر اندازد

قیدا خوان کرم بجای فکند — رخت بخشم از آن بر اندازد

یوسفی را کند خدای عزیز — که بچاهش برادر اندازد

زان نه پیغمبر صبح با او است — زیر بن عیب چادر اندازد

زال هر روز شادی نهد — قرعه بر نام دختر اندازد

از من آموخت صبح این که ز شفق — شرق تا غرب نیمه اندازد

من از آن کس که آسمان از عجز — خاک راهش به تاج سر اندازد

[illegible]

هر کرا صبح جاه جلوه برقی / مسند اندر هوا ابر اندازد

با خلافش کسی که ره سپرد / سایه اش پای پیل بر اندازد

چتر جاهش ز قدر بر گردون / سایه بر هفت کشور اندازد

اوج این پایه از معارج او / مرغ اندیشه را پر اندازد

هیبت حمله عدو فکنش / ره به بیشه سکندر اندازد

هر که بی جهد خلاف رسم کند / حکمش آهو به آذر اندازد

در میان حرفی از علو درش / زحل لبیک تا کمر اندازد

تا چهارم فلک چو گام مسیح / پایه بر پایه منبر اندازد

دور از کثرت عساکر او / رخت خلوت به بحر اندازد

ملک جهان و نقش لسان سخن / بر سر موی در شکر اندازد

از دهان بگسلد چو تیغ ترا / چشم بر چشم عسکر اندازد

ای که با حلم تو ثبات قدم / پشه بر باد صرصر اندازد

باش تا چرخ ساز طالع تو / بزم را فرش زاختر اندازد

چتر آفتاب بارگهش / لحظه لحظه بخاور اندازد

آنکه آیینه دار رای تو شد / آینه بر سکندر اندازد

کوه به دست تو ز بیخ ار بیابد   سبق بر نشان چنانش اندازد
گر کند دست موج دریا تاب   عکس ایوان منظر اندازد
محو گردد و لسان بر قوم   دستش از سایه بر سر اندازد
مردیش روز رزم نهیب مرد   از بر اژدر نجواهر اندازد
دست عکس طناب مرکب از موی   در شکوه سمندر اندازد
گر به صورت کنی چو وندم   بر تیغ مصور اندازد
ثروه با قابلی دولت تو   نکهت بر موی لاغر اندازد
حفظ تو بار اهرمنش را   بر حباب شناور اندازد
داشت آینه عدو بر خویش   دیده را خواب منظر اندازد
در حقیقت چو بر تو تیغ کشد   بر تنش زخم منکر اندازد
تیغ الماس مثل بس فکنت   بس که بر سر بچه و فر اندازد
طفل حرز رشید اصبوحیت گه   سر بر بن ز نما ور اندازد
گر کند جز خیال خود دریچه   که بر آینه خنجر اندازد
میل بسیار گشتن تیغت   به شرار شهر سر را فر اندازد
مشد مجدی که هر چه اندازد   همه شیشه و پیکر اندازد

الی آز

نقش از سر روی دم صحبت — خویش را به پسند افکند
تا بداد تا نه ساقی شوق — صبر را خان و مان بیفکند
قصر عصمت چنانکه بیاکن ایشان — سایه‌اند بر پای به پیر افکند

حرفی که از جفا بتو دل بر زبان نهاد — جز دل که گر که گوش تو بند بران نهاد
من از نظاره بخود و چشمش بکشتنم — یاد آنکه گونه سخن در میان نهاد
خوش عاشقی که بهر زیارت بکوی او — رفت و بسجده در قدم دوستان نهاد
از ما نه خنده بر رخ هر کس من که دل — بر جان شعله داغ دوستکان نهاد
تیر کرشمه مخمره کمان بکشتنم — از هر کرشمه بر دگر جهان نهاد
بر جای که مه رو تو عرض جمال کرد — مه بست رو بروی به آسمان نهاد
ای ابرو هوش رخت مست از برون برید — کان ترک مست تیغ سیاست بجان نهاد
بلبل خلق را بخنده در آرد خلاف طبع — اشکم که در عشق تو چه دیدگان نهاد
گویا جهان لعل لب شوخ پرورا — در خون دل نشاء می ارغوان نهاد
دیده بود نگار پاس تو بر جان قصه‌ها — بار ستم که دهر به پشت جهان نهاد
حاشا که خار قیمت ره گهر گرفت — آنجا که تیغ غمزه تو بر جهان نهاد

صد جان فدای شاه سواری که تیغ را / صیدش چنانکه خواست بسر الحسان نهاد

هر سو هزار فتنه بپا شد بلای دولت / تا سنبل تو غالیه اندر رو و کان نهاد

چشمت چه مهر بانست که بجای نعیم ناز / شمشیر و تیر در نظر مهمان نهاد

منت بحیز که بدوران عدل شاه / در هر کمر کشید قتل جهانی جهان نهاد

دلهای خسته را بجزائی بشارتست / کان فتنه ناز در پی سر و روان نهاد

در دل اگر ز لطف تو فیضی رسد توان / در قالب خیال اندیشه جان نهاد

گرگ از مهابت تو چنان شد که میدوم / چون سگ بلا به روی پای شبان نهاد

ز صدای صوت کند کوه تا زمان / از هیبت همت تو بگوش فغان نهاد

جای رسید مرتبه ات کز علو قدر / افلاک را در تو لقب آستان نهاد

در دل اگر ز سستی فر تو بگذرد / چون از حرف تعرض زبان نهاد

جز چشم بی کرشمه کز فتنه راندید / تا هیبت تو نرگس چشم جهان نهاد

در روز کارزار پاس تو بر جان فتنه را / بار ستم که دهر به پشت جهان نهاد

عدلت به پشت رخنه شرف جا که تاد / سد از غبار بر رخ آب روان نهاد

ابر است دست بحر بخارت که عقل از او / یک قطره تو برابر دریا و کان نهاد

شد تنگ با تو در جهان کز فروغ جل / سیمرغ قاف بر سر خار آشیان نهاد

ارنکی در دل

در زمان مسیح

هرجا که ذکر عنایت زبان بسوخت | آتش بجای آب چرا در دهان نهاد
ابر ثبت علم کوه و قناعت که سایه ش | در جرم سنگ مهره تواند نشان نهاد
خصلت بعزم اگر شود آموزگار باد | نتوان ز موج بند بر آب روان نهاد
آشفتگی شود چو دهان جمع حفظ تو | منت حسی که ذره باد توان نهاد
آنجا که کشف رای تو گردید چشم عقل | خورشید را قرینهٔ روز نهان نهاد
خورشید مهربانی حس ساز عدل تو | در چشم جان شعله نام مهربان نهاد
از عدل تست کاتش بی تاب شعله را | طبع بهار در ورق ارغوان نهاد
گردون بر آستان تو دارد سر عروج | از کهکشان از آن [illegible] بر آن نهاد
شد تنگ بر تو جهان گر فراخ بال | سیمرغ قاف [illegible] بر شاخ آشیان نهاد
از هیبت تو قضه چو گوه گران برق | شب در کنار خویش سر پاسبان نهاد
هر کس که پا بپای سلیمان در تو شد | پای مرا ادب بر سر هفت آسمان نهاد
عظم رمیم را بقیامت نوید داد | تیر ستم از برای نشان استخوان نهاد
از اقتضای عدل تو طبعم شکار گرفت | خونی که در جگر [illegible] روان نهاد
گردون فزون چو [illegible] سعی ش | بر چرخ اگر توان ز عطای تیغ خراج
هشت چهار افسر [illegible] از چهار نیل | بر فرق آفتاب [illegible] فرقدان نهاد

بیاد نعمت گوهر سینه من اگر | حرفی ز نعمت تو زبان در میان نهاد
تا مهر و ماه رونق دو کان عالمند | تا غایتی که سایس عالم تواند بود
درخشنده باد و لعل لبت کز نشان او | خورشید نقد حرفی اندر مکان نهاد

ز تاب مهر برافروخت آنچنان گوهر | که شمع سان شد آتش بر آسمان گوهر
ز بس که فتنه شد از گرمی هوا چه عجب | که بر فروزد از تاب آسمان گوهر
بتن مشابه مرجان شود ز تاب هوا | سر از ز آب برآرد و بامتحان گوهر
ز تاب مهر چنان شد که چون حکایت عشق | که جان گذرد و گرم بر زبان گوهر
خیال مهر نباشد بجز که آتش تش | همی بسوزد و در آب بی نشان گوهر
ز بس حرارت خورشید چشم تو عجب | اگر چو اشک شود از نظر روان گوهر
بچشم گرم در آید چنانکه پنداری | چو اشک در شده تا وا بدیده کان گوهر
کف عطای تو آنجا که خوان جود نهند | شوند خلق مگس خوار در زبان گوهر
و اگر نه نیست سزاوار یک عطای کفت | اگر کنند مهیا جهان جهان گوهر
چو بیضه زر شود آینه ضمیرش اگر | کند قصه [illegible] نثار فشان گوهر
بعهد دست تو یکی عجب که جمع شود | اگر بعرض شود همچو فرقدان گوهر

[illegible]

اگر تصور رحمت کند چو ابر کرم
ز هر مسام تن آید برون بجای گوهر

یکیست پای سریرش که زیر پا قدم زد ثبت
بعزم ورزی قدرت چو آسمان گوهر

اگر ز بیم حسامش بجوهر رشتهٔ الفت
نشانده که عقده ببندد بر ریسمان گوهر

اگر بخاطر ایام تو بگذرد گردد
اثر دهند چو اجرام اختران گوهر

ز مهر همت تو دیده نور اگر یابد
شود نشان پری از میان نهان گوهر

هلال نعل سمند تو گر سایه افکند در بحر
بدین فیض زند آفتاب سان گوهر

صدف بطلعت آتش بار ارزیست
عجب نباشد اگر ریزد از دهان گوهر

اگر خیال کند نعت تو را شاید
که پرنده مغز شود همچو استخوان گوهر

ز فیض رای تو باشد که مبدع خلق
بچشم اعمی از دوستی نشان گوهر

بجز ز ره باده از لب رود مدام علقا نسبت
بجز آب لطف تو کرده است قوت جان گوهر

به بحر افعی قهر تو زهر اگر ریزد
که بیابش ز تلخی گردد زبان گوهر

گرش سرزدن آفتاب لطف تو بست
چو ژاله آب چه ریزد در استخوان گوهر

زبان مهر بیشانی ابود دیگری ه
بعهد دست تو اورد بر زبان گوهر

ز گوش صیت تو در بحر اگر صدا افتد
چرا ز سینه کند گوش را گران گوهر

ز بس که خار حسد از نهیب تو جان ارد
شود لبان خشک بعد از این یکان گوهر

ز کفاف طبع تو چو ثنا به حسد رسید | اگر فشاری ماند پاره آن گوهر
من آن محیط عطایم که موج خاطر من | بسان خار و خس افکند بر کران گوهر
هر آن که از پی نظم جواهر سخنم | چو کرم پیله دو رشته از زبان گوهر
زبان به معرض نظم چو آوردش گردد | ز خوی خجالت بر چهره عیان گوهر
فروغ طبع من آنجا که شمع نظم افروخت | ز رفعت منصب بر رواتکی بجان گوهر
به کشت طبع اگر خوشه چین بگشت بسی | چه راست ریخته در راه کهکشان گوهر
بدو بلندی او تا نهاد خوان سخنم | شکسته همچو نمک شود در جهان گوهر
جهان مدحت تو بازار خاطرم گرم است | که تخته چیده چو پیل مایگان دکان گوهر
ز درفشانی نیسان خاطرم چه عجب | گرت چو بحر دهد خاک آستان گوهر
ز فیض ابر وزر بار خاطر من دان | اگر دهد صدف طبع دیگران گوهر
ز بی‌بضاعتی خویش در خجالت هست | اگر نه طبع مرا داشت میهمان گوهر
ز در رم ار رسد آوازه بگوشش صدف | بشود قلب جگر از غبن غلتان گوهر

هزار شکر که از فضل ذوالجلال کبیر | دو باره مصر جهان گشت یوسف کنیم
هزار شکر که باز از کسوف تفرقه | چو آفتاب جهان است مهر لقاب

۱۲۱۸

هزار شکر که غم رفت از میان و رسید / بکام خویش شهنشاه بی‌مثال و نظیر
محمد ابن علی شه که ذره از سخاش / بنیر و بحر نگنجد کند اگر تصویر
ایا به پایه قدر تو آسمان کوتاه / ایا بنزد وجود تو آفتاب حقیر
چو مرغ پای برد اندیشه ز آشیانه دل / خیال هیبت آید اگر بکند تغییر
زبان غلط شود دم باز بانه خورشید / مگر فروغ ضمیر ترا کنم تقریر
بزور دست تو نی هم نفخ صور نگسلدش / ز دود حفظ تو گر بر هوا نشیند طیر
بچشم خلق شود هولناک تر ز جحیم / مهابت تو اگر در سقر کند تاثیر
خروه که بخشم تو کرم خونی کرد / ز نیش و زدن جگر کرد کار چون ته تیر
سزد که کرد کند کار سوده الماس / زلال تیغ تو گر خاک را کند تخمیر
شکوه عدل چنان شد که کلبه دلیرا / عنیم خرابه نشین همچو می کند تعمیر
بدی ز ذات تکوین چنان فرار گرفت / که شهرت ار بکشد سخن عاری از تعبیر
چنان ز خاصیت خبث نکو آید / که هیچ بد نتوان کرد اندر آن تقریر
بعون معدلت با دخور تسعف / بقصد شاکر بام سحر کند شبگیر
ترا براحوال دولت ستاده بخت / برزم کوه وقار و بعزم باد مسیر

ز جا بجا بکشد یاران چنان جهد کافتد | هزار بار ز مسافت میان کوی نفیر
بنزم جنبشی در وادیی که کام نهد | بود محال که گردد هواش صبح پذیر
مدام مضطرب است تن چو بهر که انجم رسید | اگر زمانه ز پستان او نداد ششش

گویی تن خسته جان ندیده است | کامروز رخ فلان ندیده است
خاموش و لاله گشته دوست | هرگز فزع و فغان ندیده است
جز من که به زلف یار بندم | یک تن بهزار جان ندیده است
آنکس که ز من چنین بود دور | ذوقی من ناتوان ندیده است
دل نام تو کی برد که آن را | شایسته هر زبان ندیده است
جانم ز تو هیچ می نخواهد | جز وصل که هیچ از آن ندیده است
فریاد که همنشین خار است | اندیشه که گلستان ندیده است
شاداب رخ آنکسی که شاید | جز چهره دوستان ندیده است

حیثیش

مست نازم ز سر عتاب گرفت | شوق در کشتنم شتاب گرفت
دل طپید آنچنان ز شوق نفس | که درازش اضطراب گرفت

مادران ازنی

بادهٔ تن رفتی گران تا بسر
گریه بر دیده ره خواب گرفت

اثر دم نگر که گذشت بدست
کاتش اندرون شراب گرفت

بر ہوای شوق بزم دیگر ساز
که هر اشعله در کباب گرفت

موبمویم که بود مسکن سیل
خانه بر داز اجتناب گرفت

تا قیامت غلط بر مباد
عشنم که جاده دل خراب گرفت

تا بسیم شغل خود دیدنست تو دید
عاقبت دامن عذاب گرفت

دیده بخت ترک خواب گرفت
سرمه از نور آفتاب گرفت

مست شوخم که در طبیعت ما
آب خاصیت شراب گرفت

چهره همتم مشابه چو گل
قرزحی کعم خضاب گرفت

تا فکند عبره بر محیط دلم
آسمان صورت حباب گرفت

دیده تا هوش خواب غفلت من
صبح را آرزوی خواب گرفت

بست داغی هنر به رم که ازو
عاقبت روی در نقاب گرفت

قطرهٔ کز لبی فکندن آن
از افق تا افق سحاب گرفت

صبح کز نو عروس کرده ورق
از رخ او بزه خوشتاب گرفت

از علی و جلال بیم بازیش	در دعاهای مستجاب گرفت
رگ زن از بهر رگم ابکاوش شها	جای خون گوهر مذاب گرفت
سایه در آب از سپهر افرازی	رسم و آیین انقلاب گرفت
تربیت بین که ذره ذره بین	خصلت و خوی آفتاب گرفت
صاحب تربیت گوی آنکه سپهر	در علو از درش حجاب گرفت
آنکه از یک شراره غضبش	از سمک تا سما عذاب گرفت
تیغ تو از مهابت غضبش	ناخن از چنگل عقاب گرفت
آنکه از بیم ذره بخشش او	دفتر نه فلک حساب گرفت
دشمنش را پی فشارش خلق	نفس اندر گلوی تاب گرفت
باده از فیض همدمی دلت	نشئه سرخ و مرجع و تاب گرفت
انجمن شد که گاه لغزیدن	دست اندیشه را شتاب گرفت
عقل کو از مساحتی دهر	گاه معمور و گه خراب گرفت
با دولت قدر آفرینش را	نشا روز حشر شراب گرفت
روز حشر بی تو از گرسنه جهنم	تیر چشمی ز آفتاب گرفت
گاه نیسان ز خاطر تو توان	در خورش آب از سحاب گرفت

[illegible]

تا خدنگ دعای آتش تیز / بر فلک راه چون شهاب گرفت
قرب حق لازم دعای تو باد / که دعا قرب استجاب گرفت

باز از آتشم ز تاب دل شرر است / شعله آتشم رگ جگر است
بس که از خانه‌ام برون ریزم / تنگی خانه از برون در است
شاه غمنشم ابرق فام مرا / مضطرب خانه‌ها رگ جگر است
در تماشای چشم قطره زنم / وین از اشک دیده نیشتر است
ما ملامت کشان معشوقیم / حالت ما و حال ما دگر است
آب و تیزهای شمشیر است / خواب در طرهای نشتر است
واقع اندر بلای ما خستان / نافع اندر علاج ما ضرر است
آب بر آتشم مزن که چو شمع / زنده آتشم که در جگر است
منم آن تازه گل به وقت خزان / که هزارم بهار بر شرر است
خنده شاداب و رخ ترا از اشک / زهر در کام و کام چون شکر است
مشنو عیب کس که گوش صدف / به گهر بهر آن بود که کر است
گر نصیحت و در خشش در آویز پا / مشنو خشک دامنی که تر است

هم ز الماس سوده با نمکست — این کباب جگر که با حجر است
رفت سیلاب خون ز چشم و رفت — پنجه از روی دوست در لطف است
بوستانست دیده نقش گل زده است — حسن و خوبی بدامن سحر است
لذت سوختن ز شمع بجوی — رشته یکسر رگ جگر گرمست
توسن جان ز افراخ جوسه سخن — گز سخن باز بر زبان خبر است
هر چه داری ز روشن گوش بجز — گز لبم تا به آسمان جگر است

باز تیغ زبان پی سخن گیر است — سخنم نیز پی سخن نثار گر است
تا که نظم که همچو زلف عروس — هیچ در هیچ هست و عقل با نیر است
عنبش تا شنیده خسم گوید — باده در کار شکر بیجز است
حال بستنی بکر و لم — تهمت افزای حریم دلبر است
شاه راه پی سخن زدن تا لب — هم ره انگبین و نخل شکر است
غرق شد صد هزار کشتی نوح — ذورق ما هنوز در گذر است
چون کمان تیر از و کناره کند — سینه گز پی کباب ن سپر است
باز اندیشه ام بمدح کسی است — کز نشاطش زباده بیشتر است

الحاج فرخ

انجام زمین بخشد و بخت و — رگ کان بسته که گوش دهر کراست
تا جهانان کر خاک در کر او — دیده آفتاب را بصراست
شهسواری که گر عنان گر او — مشتری را عمامه هیچ سراست
قبله عبدالرحیم خان که امان — در حریم درش چو کعبه دراست
روز آرایش لب منقش — در هنرش الدوست شکراست
پیش نطق تو باد مسیح است — زیر پای تو خاک جابوزاست
آن ز داود دستیار وه است — وین ز روح القدس فسانه گراست
ای کریمی که هر سر مویت — منفعت بخش کوه و دشت و دراست
زاده روز کار دولت تو — همچو نرگس به بطن تا جوراست
ای شجاعی که جا گران ترا — کوه و دشت تیغ رسته از کمراست
وقتی هزبر که گاه حمله تو — کوه را همچو مرغ بال و پراست
[illegible] هنرهای دانش آموزت — دانش انگوزن جنان فراخ براست
زجهان زاده جو مهر نظام — نطفه دادگان به نسبت دراست
از من آموخته هر آنکه میش — کاه دور از نخست صاف دراست
آخرین جام آفتاب [illegible] — اولین کاسه اش اگر سحراست

کمترین طفلی ما در قلم — برتر از پای آسمان پدر است
تا ترا دیده ام بچشم ثنا — آسمان کو بدیدم که دیده ور است
پایه قدر فطرتت عالیست — نه ازین چار مام و نه پدر است
رتبه مصطفی ز عون حق است — نه با مداد ابو بکر و عمر است
بس که شد مور در بلد حشمت — بر تنش موی موی پر خطر است
ما که در خلقت تن اسفل بود — بر نسبا ما تو در مقام سر است
گاه پاس تو گرگ طعمه طلب — از ملاقات میش پر حذر است
بس که نالان دلم دعای تو کرد — از دعا آسمان تمام در است
از عدل های عدل با اثرت — کانچه بی یار رحمت بی اثر است
همچو طفلان بوقت آسایش — خواب بر دوش نالهٔ سحر است
آفرینش بهمتم می گفت — که مرا هر چه هست در نظر است
همتم پشت با زمان گفتش — که بنزد من این چه مختصر است
سایه آن کعبه که گاه دهش — بکس از هر چه هست بیشتر است
شاد باش ای جهان پرویز شاه — گفت چو من ثنا کرد مدح گر است
سجده ام تا بسر بریده محشر — بر سر کوه تیغ کوه جلوه گر است

باد تخت روان که همراهش	زیر پا کرده بهر ارس است
باز آهم دور دیار ز دور رفت	نه فلک را بپشت پا ز دور رفت
گاه همراه ...	پا بجنبانیده عصا ز دور رفت
پشت گرم ز جنب سوی ...	مهرویش خنده از قفا ز دور رفت
آمدن تا به پیشگاه قبول	همره آه جدا جدا ز دور رفت
یک دعا کرده نوح کز طوفان	پای تا سر جهان فنا ز دور رفت
دوش از درد دل بگوش فلک	صد دعا از دل بلا ز دور رفت
حرف شکرم که قطره مبهم	بر خم آسمان صلا ز دور رفت
رفت ...	دست رد بر رخ گدا ز دور رفت

و بسی صورت که نیست ممکن	زبس نطفه در بطن ما در بلرزد
ز خواب اجل مرده بیدار گردد	زبس بر خود این محن اعیر بلرزد
نگاهی جنایت بهر ده دیگر	ز سرمایش از بس که پیکر بلرزد
نظر را برآمیزد افسرده دیگر نیز	جهان از بس پای تا سر بلرزد

بدان سان جهان لرزه گردد عیان / که ترسم بپا های محشر زند

نگردد شود در بیان حرف از بس / زبان در دهان بس که خنجر زند

نخواهد به پرواز است دل / ز بس مرغ را پر بلرزد

دو صد جا گلوی نفس راه بند / ز سرهای وی بس که پیکر بلرزد

فغان و نکیرش ره روزن نیابد / ز بس های بس گوش بر بلرزد

نظر در میان شان صد هیچ نبیند / زوی این که جسم دو پیکر بلرزد

عجب گر شود جمع اجزای ترکیب / زمین گر چنین روز محشر بلرزد

ورم گر بریزد دگر کی شود جمع / ز بس بر خود این محن صبر بلرزد

ز اندامش ریزد عجب نیست / بری بس که رشت نگاه در بلرزد

ز جنبید در آینه عالم او عکس / چو رخش مهر اندر بر ابر بلرزد

نیفتد ز خلق تو چین بر جبینش / چو در دست مخمور ساغر بلرزد

مثل گر نهیب تو فصاد گردد / رگ مرده در زیر نشتر بلرزد

ای باعث حیات اسیران روزگار / وی عهد بسته جان تو با جان روزگار

شاهی درین سرا چه از آن تا ابد براست / تا سایه تو شمع شبستان روزگار

ادای فقیر ۱۲۵

آری بدور لطفت عالم برآورد / یک آفتاب سر ز گریبان روزگار
جدا نکرد جست عشق از کفش تو بند / کفش دامن تا بر سر طوفان روزگار
از جیبها بگرفت فی گره برد / جولان نا بستین نبهند تو دامان روزگار
بر جسمان جهان بست فراغی / مرهم نه بر جراحت پیکان روزگار
زین پیش اگر ز وقت چو رسید عار داشت / خون میکند بیست دیده گریان روزگار
اکنون ز شوق دیدن تو می مباهات کند / گلهای خنده در تحیت بدامان روزگار
قطب جهان منم که مرا از بخت روز / گفتی قضا که جان تو و جان روزگار
دین بس شدم عزیز که هر موج چو یوسفم / موقوف عزت بزمان روزگار
جود دم چو نقطه قابل تقسیم خود بند / در بذل طول و عرض تو مهمان روزگار
آن فارسیم که بر سر گردون نشسته ام / چوگان کران الف بر میدان روزگار

شد اعتدال هوا ابجبان ز فیض بهار / ز خار بست گل آر ز بر گلبن نار
صفای خاک بدانگونه شد که اهل نظر / کشند سر تو خورشید اخیار غبار
اگر ز راه اثر بگذرد بهجاه نسیم شام / و اگر خویش برو به گل ز سر دستار
شد است عجب ای دو هوا ابجبان که عارف را / گذشتن از سر دنیا بسی نبود دشوار

ادیم خاک بانواع رنگ گشت چنان | ز اعتدال هوا و ز اهتمام بهار
گر از نغمه هر بار بجوسم تابید | اگر بجزایش نمایید اسم آن گلزار
هوا چنان برطوبت که بیم و براست | کند که سنبل شکل ابر بر هوا
زمین بحسن چنان شد که عاشقان بنگر | بخاک رو بنهند از برای استغفار
جمال خاک چنان خوش که عاشقان بنگر | دگر ز دیدن معشوق لذت دیدار
سزد که نغمه زنی بحقیقت یابد | هوا اگرچه نفس در رود و موسیقار
رسیدن حسن بخستان بغایتی که بدل | ز چوب کار سیاست نمیکند ازار
برای پرورش نو رسان باغ کنون | رسید تربیت باغ را بدانجا کار
که میکند قد نکیسا لکی بکشت طفل | بعرض نامیش اگر بزرحم کنند نگار
کنون ز بهر ملاقات سبزه [illegible] | اگر کند هوس قطره کی دو سه شهوار
چنان بکوست که گو بجواب ار جنی | اگر کند بز سستی سوال از کهسار
باطا سبزه چنان شد ز اعتدال هوا | که هر کجا که تماشا کند بدست گذار
بود ز کثرت [illegible] بی بدان مکان بکم | چو تیر و بخاک نشان نفقان [illegible] شوار
ز شوق بید و دوست اندر چرخ | بروی صفحهٔ عنبر اگر کشند نگار
بیا بخاک بنکوئند و بدی بنشست | که هر که بهر تماشا کند بهشت کنار

اگر ز لطف نسیم صبا ز باد بهشت ... بود ز شوق هما شخص سایه‌اش سیار
کسی به نجز بقدرت اگر کند منظر ... سزد که روی بگرداند از [illegible]
[illegible] تو گر بخاطر آرد شخص ... ز خجلت سایه و زار و ه گریزد [illegible]
دمی لعهد تو چو خواهد گشت چمن ... کند نسیم نهان [illegible]
عجب اگر نکند کار عود [illegible] ... نهاد تیغ بر انگیزی از [illegible]
بجای کین [illegible] کند [illegible] ... ز رهش اهل نظر ابر [illegible]
ازان سپهر [illegible] انجم شد آفتاب [illegible] ... گذشت فکر چمن تو [illegible] گفتار
بزیر راکب عزمت سزد اگر گردد ... نشان نعل [illegible] ورجو ماه تو سیار
زبان شکسته سزد گر سخن درست کند ... اگر ز عهد تو یاد آورد و بدین گفتار
سزد که مژده کند بی فرشته [illegible] ... حدیث عزم تو نقش [illegible] هزار
[illegible] ز نوک کلک طبیعم سزد اگر [illegible] ... کند [illegible] جهانی [illegible] بسر خار
ورود [illegible] بعز صورت [illegible] ... اگر شود عروسان طبعم آینه دار

ای روشن از فروغ رخت روی روزگار ... وی [illegible] عزم از سحاب کف [illegible] بهار
[illegible] عزم ترا اختران [illegible] ... گرد سپاه رزم ترا آسمان غبار

ماه از زلال مهر نشوید دگر جبین — بر آسمان غبار رهش گر کند گذار

گر خواب امنیت درو خزد از جوار گشت — از بیم پاسبان عدلتو در طبع کوکنار

باشد مثال عکس نهان در سواد چشم — رایت که مهر را کند آینه ستبار

از نور لطف محو کند کوکب اجل — رائی تو بر سپهر کرم آفتاب وار

یعنی علی موسی جعفر که عالیست — باغ وجود را ز گل عارضش بهار

از رشته امل عمت امروز در ازل — گرده بهشت مخنبیان فلک اقتضا مهار

عمان مطلقت چو مثال کف لب است — حاشیت محیط نباشد بجو بیار

از بحر آن کشتی امید را بلطف — رایت لسان ماه نو افکند برکنار

همچون قضا بقای ترا دهر در زمان — همچون قدر نفاذ ترا گنج دستیار

زین پس ز فیض بحر نشوید سحاب دست — افتد اگر ز آتش قهرت فرو شرار

نخل سپهر گرد و دبار آورد نجوم — از جویبار رایت اگر نم کشد جبار

تا روز حشر ساده نیابی چو سرو کرد — حفظت ز دودهای هوا گر کند نگار

دستت اگر کنج جهان را بباد داد — بر خویش از برای چه پیچید همچو مار

از بخشش فضای کرم با طول عرض — ور هست لباس بقا یافت پود و تار

شد فتنه در زمان تو مایل جنان نگار — کز وی اگر صنعت حاشیت نوار کوب کنار

[illegible]

ایمن شود ز جور روزگار ستمگران جهان — از جویبار سلطنت اگر نشد جدا
ملاح بحر دهر کشتی بود قضا — هرگز ندید قلزم جود ترا کنار
بر فرق هلال نعل ترا اختران نهند — خیل نجوم حرم ترا آسمان غبار
چون مهر صبح رای ترا نجم بی عدد — چون عقل نقد عالم و فیض شمار
تیغ قضا که والی ملک وجود است — در کشور زمان تو اش نیست اختیار
دیگر بجای قطره گهر بخشد ابر را — گر بگذرد خیال کف تو درون بحار
لطفت چنان حصار جهان شد که هیچ — در چار حد نیافته ره غیر انتظار
یک نقطه که ماند از دو هم ور شناسی — بار خس شد سپر تو دریای دیده خار
شاید که از فلک کند آرامش از ضمیر — بر آفتاب اگر فکنی سایه وقار
خصم سیاه بخت ترا صبح آمد رو — باد اهمیشه تیره تر از شام انتظار

با غم ز دیدنت بودم که هزار چشم — افتد مرا بر تو بی اختیار چشم
بی باک من ز راه مگر ضرید گناه — ترسیده میرود و به ره انتظار چشم
از حسن جهان بر تو نقش بسته ام — باشد ز نور با بهره صورت نگار چشم
در دور حسن که شد نشان تا جهان شد — باز از نظاره تو بد لیهی زار چشم

فرق نظره بین که بهنگام دیدنت   دارا بیک نظاره کند صد هزار چشم
وهم از رخ تو بهره نتواند است بس که هست   در دیدن تو هاي نظر استوار چشم
بگره مدینه دیدن بر رویت که دل گشود   هرگز نگشت با دل من سازگار چشم
تن از صلاح رنجه چه سازی که بس بود   از بهر قتل صید ترا در شکار چشم
بر هر زمین که بگذری ای نوبهار حسن   روید بجای سبزه از آن رهگذار چشم
خواهم که سیر سنبلش از بیم عمر لیک   ترسم بیک نگاه کند اختصار چشم
مرد افکنست که مگذر گشت مگر   سوی بد بیت تا فی اسفندیار چشم
محرز مان سمی جلیل انکه آفتاب   مالد بجا گذر گهش از افتخار چشم
در دیده عکس خنجر تیزت اگر فتد   رخساره را کند که دیدن فگار چشم
شاهد که با هدایت تو خوار ره   از منت چراغ شبهای تار چشم
ای ابر بخششی که بدوران همتت   نام و نشان نیافته از انتظار چشم
هموار از تاب قامت خنجر شود   افتد نگاه خشمت اگر بر عذار چشم
بخشش از تو بجائی که بعد ازین   از هر چه هست بنگرد امیدوار چشم
شاید که کار دوست کند بعد ازین نظر   از قدرت تو گر شود امیدوار چشم
شاید اگر بسعی تو کار نظر کنند   وز فتح کار بنشینم بهار چشم

افتد ز مهر رویت اگر پرتوی بجای / چون آفتاب خیره شود در بهار چشم

با تیزی خدنگ تو باد حرب گیرد / در رشته نظر بدل گوهر نثار چشم

از شوق حسرت طلعت اگر ... / کیفیت از ... روی دهد در خمار چشم

گردد گر آفتاب ... کرم / تا روز حشر بر نخورد انتظار چشم

جائی که ماه را نبود ... چو آفتاب / گردد عیان بروی زمین صد هزار چشم

هنگام کین بهر که نظر افکند بخشم / در وی کند چو آتش سوزنده کار چشم

ای از غرور سرمه بجائی که ... / گردد منور از عکس تو هنوز کار چشم

نبود عجب اگر چو نسیم سحر کند / مست خراب را به نظر هوشیار چشم

تحقیق کرده اند که نظر کیمیا بود / باشد اگر عطائی ترا دستیار چشم

در دل نشیند چشم تو نقش اگر فتد / دیگر بجای قطره فشاند شرار چشم

اهل نظر براه تو گاه فسون چو آب / شاید بهم اگر نه نهد از غبار چشم

راه نظر نیافت ز بیماری ورم / در روز کار دست تو گاه خمار چشم

در فصل دی ... بی برگیش کند / یکره بلطف از کفی بر چنار چشم

گر یافته اگر ... چراغ ... فرو ... / دیگر که نظاره نیاید نگار چشم

عالم حساب ... اگر ... گفت / صدرا یکی حساب ... شمار چشم

شها توئی که ز انوار خدمت حرما — دارد امید تاج سپهر برور فار چشم
شد امتیاز را ز تجدید یک امید تزئین — دارد بهمن زمانه ز من اعتبار چشم
حسن اثر ببین که از اقبال خدمتت — چون طفل اشک سر به در و دیده کنار چشم
قدرم رسید از تو بجائی که میکند — با دیده‌ام ز دیدن خورشید خار چشم
تا دیده بست سوی من از لطف مرحمتم — در من همی نظاره کند با هزار چشم
تا هست و باشد این که نیابد به پیش شاه — گاه نظر بحجره خورشید بار چشم
در دیده باد چو بمقصد رسیدگان — در جستن مراد تو از انتظار چشم

زمین طوس بود سجده گاه هفت اقلیم — که گشت کعبه هشتم مقام ابراهیم
ز بس که یافت شرف از قدوم او خاک طوس — کند بمرتبه تخت نشینی سپهر اقلیم
اگرچه بود ز تو در این بلند مکان — ولی نبود ز فیض تو بی نصیب نسیم
بود چو روز هویدا که هر یکی شبه سیر — سپهر را شود آن گفت آفتاب کریم
غمین مباش از این حضرت ار به یکچندی — جدا فتادی از گردش سپهر لئیم
که هر کجا که محبت بود فتد دوری — چرا که فرقت احباب عاقبت تقویم
نگشت کعبه بکس کارساز چون احمد — ز مروارید صدف قطره‌ای بحر و در یتیم

مقام هشتم این کعبه گر عجب نبود — اگر بکعبه بنا رفت مقام ابراهیم
زمین بوس برکات ملایک سوده عجب — چنین که بهر تو برخاست از پی تعظیم
اگر چه هشت حقوق بر آسمان خاکش — ز یمن مقدم سلطان بن نام کریم
علی موسی جعفر که هست بنا بر حشم — ز آسمان کند از فعل هر کیش و بیم
بشود چو جوهر ده منزلتش حریم درش — هر آنکه کعبه کند در برابرش تسلیم
بهجر گر رسد آوازه عطای کفش — درم نهان شود اندر دهان ماهی یم
هر آنکه باد جنین زروی آب روان — نسیم خلق تو رفتارش ار کند تعلیم
بعهد دست تو بر جا عجب اگر ماند — کشند اگر نقش بر جدار صورت سیم
اگر مصور امید کان کند تیغت — هر آنکه طفل که آید از رحم بدو نیم
شد دو دوزخیان در بهشت آتش ریگ — اگر ز عفو تو یابد جسد عذاب الیم
بهر قدم ز گرانی هزار غوطه خورد — بباد حلمت اگر بگذرد بر آب نسیم
زهی ز حمایت عهد حرمی هست — بود برادر غم مادر زمانه عقیم
نظر اگر فکند بر حروف گره نجات — شود بهر دایره روزگار حلقه میم
محبت تو بملک خفتگان ماوی را — کشد زبان حذر در گلوی حشم بهیم
زبیر گر استقلال حرام افرشتن بود — ز یمن ذات تو بر آسمان کند تقدیم

بجز عطای تو از بهر هیبت دیگر … تو این بشیر بکن کار اعتبار عظیم
اگر ز آتش تیغ برکشند بجوهر … سزد شکافد نافه چو خون ز ناف نسیم
چو طین حکم تو بر خاک اگر کشند رقم … سزد اگر بود آبزا آتش چو نقد سیم
نهاد حلم تو رسم سبکسری یار کوه … نخوانده حلم تو هرگز نشد انام حلیم
هر آنکه بخنده چو جام زهر چو گل بجنت است … اگر نه بزم تو از آفتاب گشته ندیم
اگر نه لطف تو باعث بر آفرینش بود … فتاد مهر چه امید در برابر سیم
اگر نه پرورشش استخوان ز نعمت تست … حیات یافته چرا یافت از عظام رمیم
حکایت ار کنم از تاب دوری در تو … سزد اگر دل آتش شود ز خلق رحیم
ولی نبودم ای باد خاکبوس درت … گواه حال منست اندرین خدای کریم
ز دوری در تو زنده بهر آن ماندم … که هست در اثر کعبه مقام ابراهیم
از آنکه بوی تو میداد دل در او دوستم … که نسبتی بدلدار مشک را به شمیم
توسلی که باو جستم از پی قربت … چنان انس طور است و اختلاط کلیم
شها ثنای بیدل بکمینه جا کرست … بحق خدمت دیرینه اعتقاد قدیم
بدست حیف در کنج خاطرش بکه باد … ز جور آنکه بدو کرد بغیر تسلیم
که تا بمدح تو گوید سخن عنایت کن … بخور آن کهن در انوش تقدیم

[illegible]

بهشت شد به بوستان که برای صبح بهار   همی نزول کند از آسمان بوی نعیم
ز تن عدوی تو دائم ... ابرنج   بر محبت تو بر تن همه فضه و سیم

هزار شکر که از فضل کردگار کریم   بسیج وصل رسید آفتاب هفت اقلیم
به فرق هر شب ... صبح و روز مبارک باد   بر برج خسرو اعظم به تختگاه قدیم
جهان و هفت زمین اگر ابد خاک در تست   ز روی مرتبه بر آسمان کند تقدیم
جهان پناها اگر بر خلاف طبع آورد   هزار گونه علل در مزاج دهر حکیم
به یک معالجه رای حکمت آموزت   مزاج دهر سلیم آمد و حکیم سقیم
نسیم ... که ترا سایه خدا گفتند   سزد که سایه کند موی ... هر قدیم
هر آنکه همچو ... از شب بر خدا فرماید   کفایت تو کند که زمانه را تعلیم
به وقت باریش کیست سزد اگر آید   ز هر گیاه بدل ... عطای کریم
درم به عهد تو از بس که بس رسید مایل   شدند ز بیم تو وقت حذر ... یتیم
به چشم اهل جهان بس که خوار گشت درم   بروز کار عطای تو ای عجایب کریم
ز بیم ... و بکرده برکارش   بروی سکه بعرض ار نهند قطع سیم
چو روز و ... حاران سزد که برکرده   برای دیدن عهد تو روزگار قدیم

به حد نعمت هر روزه تو فضای جهان … کفایت تو اگر نقطه را کند تقسیم

بجا که شود صفت هم ز مکرمت نشنید … کسی که بهر تو بر بهشت نشینی تسلیم

هلال جرم مه آید بچشم اهل نظر … شود چو خاک درت افتاد بر زمین دو نیم

کسی که وادی قدر ترا بسیر نوود … چو ملک بکشد پای بر سر تقدیم

بعهد دست تو از سیم اشتها دادم … تن از لبنه و کفتار کسی بهای سیم

ز عهد هی خضرت نهان شده است … که کار منش کند در جای چو بسک تیم

صبا خلاف رضای تو گر وزد یکره … زبین لسان نفس در کشد بکام نسیم

بگاه تابش قهر تو میتوان ممکن … براحت تن بستر از عذاب الیم

بکام بخشش دست نعابتی برسید … ز تشنه مجال تیغ از یکی بهای بیم

مهابت تو بزاینده کان جوره نبیند … قلم شود ور کرد از زادن گوهر عقیم

ز شیفته تو ار عطای ترا اگر بر ازند … ز حسن نعمت تو بر شود تمام رحیم

گر ابر قدرت تو قطره بر زمین بارد … بجای سبزه بروید نهال علم علیم

ز کبریای تو گر نقطه بجیم دهند … بطبع جیم شود نقطه نقطه جیم

و گر ز وقت طبع تو عالمی سازند … ز روی جز نیاید بچشم میم معیم

ز شرم ابر نوال تو کوه و کان نبات … به بطن خاک بر وی نه سرفکنده کریم

[illegible]

سینه بر روی نمک بعقل می‌کنیم … کای نعیم علم کشته از جفای علیم
هم عذر آورم از بهر [illegible] ی ره شناه … گرچه نعلم افتد مزاج عقل سقیم
جواب [illegible] که از کفرهای نفس [illegible] … که شفیع تو گردد [illegible] بعلیم
غمی مباش ازین حضرت ار چه ملک جندی … جدا فتادی از گردش سپهر لئیم
که هر یکی که محبت بود فتد دوری … جدا که فرقت احباب عادتست قدیم

طبل عشق یار پنهان می‌زنم … دست شوق بر در جانان می‌زنم
در صبوحی جرعه‌ای از خون دل … ساغر بر یاد جانان می‌زنم
گوش کو گر شیشه انگشت می … بر لب شوق جز ایشان می‌زنم
دست رو بر روی درمان می‌نهم … نیش دردی بر رگ جان می‌زنم
شوق چون سودا سر از خویشم کند … از چه آه از خلق پنهان می‌زنم
سینه ز ریش و دشنه مرهم می‌کنم … باده زهر و پای کوبان می‌زنم
بو که بینم بر هم از شبهای هجر … سوزن اندر چشم حیران می‌زنم
خاک ره از هم و دامن تر کرده و من … بخیه بر چاک گریبان می‌زنم
[illegible] بهر سوختن … آتشی در [illegible] می‌زنم

گرچه گلها هم چو لاله از صدق ...   طعنه ها بر کفر و ایمان می‌شکنم

تا نخست ... [illegible]   نیشتر بر جیب و خم گریبان می‌شکنم

بانگ ناقوس می‌آید چو من   قدر بر ناقوس رهبانان می‌شکنم

مدّ شان سجده بابت بر زمین   خنده بر مهر سلیمان می‌شکنم

ساغری کش ... می‌بایم نیست   در دهان آب و دندان می‌شکنم

از صفا چون صبح می‌آید برون   جامه گر در ذیل عصیان می‌شکنم

صید چون مهر گنجم جا بجا   گر قدم در کام ثعبان می‌شکنم

آبروش دارم در کف عزیز   چشم گر در بحر جوشان می‌شکنم

افتادم گر بلند بهای ...   خنده بر آشوب طوفان می‌شکنم

قطره ام لیکن که آشوب دل   بر فلک امواج طوفان می‌شکنم

در لطف بانگ پای سب مسکنم   در سیاست ... می‌شکنم

چون قدم در راه فطرت می‌نهم   هشت پا بر تاج کیوان می‌شکنم

گردن صوفی ...   گرد تیغ ... می‌شکنم

با شجاع ...   قفل بند خلق بر دکان می‌شکنم

مرد ... چون افغان ...   هر کجا گوی ... می‌شکنم

بازو

بجز دو صمن بکرار دوری حبیبم | آنچه دی بر دوری میدهد من بجانم
تا به من دوا نشود بکار نکرد تبی | طعنها دین نیست بر کانم
آمد الحمد [illegible] بجوی [illegible] | [illegible] تمان [illegible]
این تن تا بود بکرد بهر رزق | زین [illegible] کانم
بوستش [illegible] بر دو سیر قدم | بر در شاه جز استان [illegible]
اگر تو کت ور کهش را ور کرم | بر عیب [illegible] منستم

چیز ز دلشاد غم ز صحرای دلم | شد جهان چشم منقش نیک غمهای دلم
گر ز صد آرزوی وصل یکی بشمارم | تا قیامت نشود عرض تمنای دلم
بس که از آتش عشق تو بر افروخت درون | بیک [illegible] نشسته [illegible] های دلم
عمر لطف [illegible] حرا خود [illegible] گذشت | حسرت دیدن رو بتو [illegible] دلم
چه دود روی نماید [illegible] | گرد باد [illegible] صحرای تمنای دلم
بنم از دیده روان [illegible] | در تمکن [illegible] تنهایی [illegible] دلم
کرد و [illegible] منزل فلک [illegible] | [illegible] کرم کنند [illegible] دلم
کاش بر [illegible] | تا [illegible] عشق تو سودای دلم

گفته هم‌دم اغیار چو انس نگرم		اندی و دو کشش و همان رفت ز جای دلم
طاقت روز وصال تو بسان مه و مهرا		یاد آن روز که در نیست بجا بی دلم
محتشم باین که ز اقلیم شه‌ابا و هرات		عشق ره خانه بده ای کالای دلم
شاه دین حامی اسلام که گوید که بدل		کاسمان هیبت بدان جوهر جهانای دلم
پاسبان آن حافظ ملکت که گوید بجهان		هست آری امن با ایام نوازنده‌ای دلم
عجب ار فتنه به بیدار نخواهد تا حشر		گر جور و حادثه بگریزد ز صهبای دلم
گر کند جاه ترا ذره تحسین گوید		دو جهان ملک شود از بی‌ماوای دلم
تاج بخشا منم آن قلزم معنی که بود		ز فلک انجم صدف غوطه بدریای دلم
منم آن بادیه پیمای معانی که کشد		مهر از سوزن زر خار ره از پای دلم
شد چنین کرم صد بیتم ز زبانش سوزد		خامه آن لحظه که املا کند انشای دلم
شد جهان پر ز درم از گوهر معنی که فلک		نتواند که دهد در بر جور و جای دلم
ز فلک ار دو شی بود که خیالا فلک		جامه عز و شرف دوخته بالای دلم
ساختش هر شب از وسعت امکان نه بد		گر مساحت کند اندیشه سراپای دلم
سرور اگر چو کرد آن حشمت نیاید اندر		لیک این جامه فضا دوخته بالای دلم
مکرمت زنگ ز دل داده چو توز آینه طبع		ذکر کند کسب ضیا نور ز سیمای دلم

بامراللطاف

ناید از کار سخن رشته نامه بیرون   گر زبان نیست نشان من معانی دلم
تاب این حرف نشد که دهم ایزد   در نیاورد فلک سر به تمنای دلم
ابر... بر می و عیش نگر دست دگی   هیچ اکنون غمم از حادثه دنیای دلم
دهر از چشم ترم غرقه خون گشت مدام   خون دهد در عوض آب تقاضای دلم

زخم بسیار در کام هجران میکنم   درد را از درد درمان میکنم
حالتی دارم که بسنم هر کرا   دیده را چون ابر باران میکنم
آتش طلب کارم که در راه طلب   پای را از دین دامان میکنم
آسمان را غوطه در خون میدهم   دیده را هر که گریبان میکنم
گرچه ابراهیم فرمان عصر من   خویش را بر خویش قربان میکنم
برهمن را مژده کز کفر تیستی   اثر زور را تازه ایمان میکنم
از قفا رو میکنم چون آفتاب   پشت چون بر دیر رهبان میکنم
باغ طبعم را که میگفتش خزد   زینت صد باغ و بستان میکنم
خار زاری شد که بیک فکر را   موزه از آهن مژگان میکنم
نرگست چون ... از دل میکنم   جانفزا چون باد بستان میکنم

مجوز دباغت چو از غیرت فرو — بر جگر شمشیر بران می‌شکنم

تا بموسیقای پر افرازم علم — دست در [illegible] گریبان می‌زنم

از تعجب کاری عیسی مسیح — مرگ را هم پیشه جان می‌شکنم

ای یمین الدوله کز یمن تیغ — خاک را معراج کیوان می‌شکنم

ملحزوش کنجیشیم در خویش نیست — از سخن هر که طغیان می‌شکنم

می‌زنم چون موج در بحر سخن — آسمان را ثغر عمان می‌شکنم

در گرانی چون متاعی کاسدم — خویش را بر خویشتن نادان می‌شکنم

می‌کنم در آفرینش چون نظر — دیده را در بینش حیران می‌شکنم

گر به خاکم بد امان بهر نشست — آسمان از گرد دامان می‌شکنم

آفرینش بازیی چیند دکان — چون هنر را عرض دوکان می‌شکنم

آسمان داند که در هر ذره — آسمان را سنگ زندان می‌شکنم

چون بگرید آسمان چون ناودان — بر کسی کش مرد میدان می‌شکنم

آن فسون سازم که از سحر سخن — موی را از خصم ثعبان می‌شکنم

فارس میدان قهرم گز دعا — آسمان را گوی چوگان می‌شکنم

فیض رفت بهر گر از خون دیده‌ها — در دل شبها گریبان می‌شکنم

قطعه نوزا

چو نقطه گوشه دامان به [illegible] بر زمین	شکسته پا چو من عجز از آن مسکینم
به پیش [illegible]	که هر چه [illegible] خواهش مستقیم
مرا که در دل خندان بود چو لاله [illegible]	کنون [illegible] شد [illegible] ابراهیم
نشان چوب ستم بر بدن مرا اکنون	ز خشم خصم بهیبت چو عصای کلیم
کنون مرا اثر سجده بر جبین نمانده	مثال مهر تو کرده بدو جبهه التعظیم
نشان نعل سمندی مرا ز فرق [illegible]	ز سجده تو شده [illegible] مقیم
ز بعد بس که زدم سر بر آستانه تو	کنون زمانه نهد بر درم سر تسلیم
اگر چه عامل خود کام آسمان [illegible]	ز کار بار مرا دست [illegible] مقیم
کنون به زور تو کارم چنان گرفت نظام	که [illegible] رقم شود تقسیم
اگر چه بود فروتر مرا ز خاک میان	کنون چو کرد رهت نه فلک تقدیم
اگر چه از ستم دهر [illegible] بودم	لبان سبزه وی [illegible] بهار نسیم
برو به لطف تو کنون به جهان [illegible]	اگر سپهر کند در برابرم تعظیم
به جان بخش نظری التفات کردی کم	[illegible]
[illegible] اگر بودی	ز نقشهای [illegible]

اگر نسبت بدیشان مخرم ابن یمین | بسی به شغل حروف سازی کمان نشستیم

کنون که شد مدد خدمت میر اباز | دو سه جای بفرق فلک در بریم

اگرچه دید بخت مرا از کرد حقارت | ز مهر گرد زمین بری بوصلت سیم

کنون که کحل بصر نیست از غبار بهیت | هزار طعنه زند در ضیا برای حکیم

اگرچه زردی چو زر بکند مبدا گشت | نشان همچو دشمن بسان هشت لیم

بدست بوس تو اکنون که یافتم رخصت | شده چو چهره زر افشان که گاه تب کریم

ز نامساعدی دهر اگرچه طبع مرا | نبود خاصیت نطق بروری چو مقیم

کنون بمدح تو السن هست می ارد | ز بهر گوش فلک آویزهای دُر یتیم

گواه این سخن اکنون اوانکه بیتی | که امتحان نقش کرد در مثال عدیم

زهی به نسبت عجز تو حرم خاک سبک | زهی ابر عنت عزمت زمان کال قدیم

رود بسوی فراز از نشیب آسمان تر | هدایت تو اگر آب را کند تعلیم

عجب بود که نشگفتند با نجه مت نمو | بامتحان تری سنخص را اگر بد دیم

سفاهت تربیت سایه گند بر غایب | مزرعی که گوشت بر دیاند از عظام رمیم

نهند بر آتش اگر دست همت تو | عجب مدان که تو دانی سخن خدا شمیم

ز مهر کینت اگر حروف عکس کنند | ورا مسطورات قسم همچو دیده حلقه میم

[illegible]

کمینه جود تو اجر من تا بکی آرد / چنانکه منت بسیار بر نتابد کریم
ستیزه کرد بسی تندی جهان با مهند / زمام قدرت تو چو گزیند بی ثبات نسیم
چنان نشان ز درم خلق گشت مستغنی / ز بس که داد کف همتت تو از زر و سیم
که دیده شان به چه زر و گر بهای / اگر به بره کشیدن کنند میل نسیم
اگر بخواب سپه اندر فراست تو رسد / شود مجاری احوال را چو بهوش علیم
عجب نبود که دو آید بدین احول / اگر به عرض شود قول تو چو شخص جسیم
ز داد و دانش تو خواند دگر بکره داند / اگر عرض رسد دست تو بدست قسیم
ولی از تصور حلمت که تند تبلیغ شود / خیال در رحم بعد ازین طفل عقیم
میان خار سبز و گر چو مهر خنده زند / بهر که خلق تو بخشد ز مضراب نسیم
سبز و که نشو نما کم شود ز دی زمان / بکاینات کنی گر وقار خود تقسیم
نوال خوار گفت از روی حاجت / درم برود از تن لسان ماهی سیم
الم کشنده قهر ترا بروز جزا / عجب اگر متنفر کند عذاب الیم
صدای حرف وی آرد دگر ای گوش / هر آن زبان که بخواند ترا بنام الیم
ز بس عذاب ترا روح ناله بر حرزد / فتد ز خشم تو گر سایه بر عظام رمیم
شها بمدح تو این نظم را چنان گفتم / که انوری کند اندر برابرم تسلیم

مرا چو ز مطالع سعود نیست نصیبم — که بو علی بر تو قدر حشمتی بنیم
ز دستگاه عزت قدم نزد بن محمد نعمت — برای خاطر حبیب کنم لب بیان تم
مراز گلشن انصاف ده گل تحسین — که ز ریشه‌هاست بجانم ز خار خار قدیم
مده تغافل این بنده بجا طرداه — مده بخویشتن اربی ادبی دوستی تنا
همیشه مرتکبان خلاف خدمت نه‌ام — خواهم ملتفت خجلت فکنده چون مهیم
هزار یک طلعه رهزنا کسم حکم نبود — مرا بیفکن ز التفات خویش لیم
بحال من نظری باز کن که مرا — ملطفت از این امید های عظیم
خموش باش ثنائی از این سخن کوتاست — گیا تربیت خود ز آفتاب کریم
همیشه تا که بود نازرسم مردمان — مدام تا که بهار راست لازم تعظیم
مطیع ناز تو گردون چنانکه عاشق را — بود بمعجزه یاسمین ای بر تسلیم

بدولت سرور جهان بکلام — آفتابی بر آسمان کلام
جز زبانم کسی هر و بنکشاد — هر گره کز سر زبان کلام
همچو عیسی زحم بعو ابعجبه — بر سخن رنگ از معزان کلام
چون صد صید رابوقت هنر — تیر نکشاده بر کمان کلام

ادبا

از جگر ناوک تحقیق صد جا / راه بر کوه به فغان بستم
همچو تیرم که نادیان کی کرد / بر زبان آنچه از بیان بستم
جز در یأس رحمتی نگشاد / هر مرادی که در جهان بستم
شب بخت آن قدر از صد آه / علم بان ره چنان مکان بستم
کهتر مژگان چو شخص سایه درا / در قدم کاروان روان بستم
همچو قندیل در رهت وار / دل به خون بر آسمان بستم
تا دهم نقش جوهر خود نم / ام ز خون جگر دهان بستم
چون نهادند در تن که صنع ازل / جای رگ در جگر سنان بستم
منم آنکس که گاه صیقل رای / برق آئینه بر دخان بستم
گر زبان صورت سخن بندد / از سخن صورت زبان بستم
تا ز دارش به عبرت آویزم / سر آتش به ریسمان بستم
آتشم بین که گاه در بستن / آتشش قفل بر دهان بستم
دوش در تاب غم ز درد جگر / راه بر راه کهکشان بستم
چهره عصیان گردون را / رنگ از غازه زبان بستم
رشته آه جان کشید بر نخل نخل / غرش از مندا پیکان بستم

دل ز شادی بهم دهم زر ریز — تا بعهد از حسیم جان بستم
خاک نامن که ز منکارهٔ تو — کرد بر ... تن به روغن ... بستم
بس که جان بر نثارش افشاندم — این جهان را بر آن جهان بستم
مرورا بار شکر نعمت تو — آنچنان بر تن توان بستم
که فلک را ز نعل فرمانت — پای در کنده گران بستم
در ثنای کف تو هر مو را — کمر مدح بر میان بستم
در صف رزافات همت تو — بر سر خود ز سایبان بستم
وه هر مبحث فتنه عدلت گفت — پاسش از خواب پاسبان بستم
بس که گوهر به مدحت افشاندم — در شادی بروی کان بستم
گرگ با هیبت تو دی می‌گفت — راه تهذیب آنچنان بستم
تو ز سر رحمت به بحر ... — آب بر تیغ تند ساق بستم
آسمان گفت چه شکر بوده ایمن — بر رهت از زیب نشان بستم
این ملک سخن کی شکست — که من صاحب القران بستم
تا که خورشید صبحدم گوید — ورنه تو رفته ده نان بستم
باش چندانکه نعمتت گوید — پایه خوان بر آسمان بستم

جان را بتحفه پیش سگت میکشم … در صحبت خویش منت بسیار میکشم

نقش رخ تو بر ورق جان ها خسته میکشم … از خون دیده بر در و دیوار میکشم

ناز دگر شنو بین که ز هجران تو دیده کس … اینها که من ز لذت دیدار میکشم

یک لحظه نیست که ز هجر تو بیش دل من … شد عمرها که بهر تو آزار میکشم

بشنیده هم حکایت زین بس بگوش جان … از لعل تو ز لذت گفتار میکشم

بنشین دمی که این جگر پاره پاره را … بیرون ز دیده خونبار میکشم

شمع مراد مجلس قدوسیان شود … آهی که از درون دل افگار میکشم

از ناز میشوی و چو روی از نظر نهان … بر هر چه نقش آن بت طرار میکشم

آن ره نورد وادی دردم که در رهت … آزارها ز نشتر خار میکشم

بر آستان شاه ثنائی بهم زدوش … این بار جان خسته که دشوار میکشم

اگر جلال دین که فلک بهر سجده اش … خود را بجای گوشه دستار میکشم

از دست همت تو نماند دگر بجا … هر چه ز صورت دینار میکشم

حکم تو نافذ است که گوید بگاه امر … جهدی نه بیمنت بیکبار میکشم

گفت از عدالت تو بفتاد عنبر … هر رگ که بزن مرا که من از رد میکشم

جاه تو عالمی که فلک تا محیط او … گوید که قطره‌ای ز تو دشوار میکشم

گوئی تنور سینه ما شد و خروش ها — تأثیر سوختن بدم از نار میکشیم

چون خدمت شاه بیکبارگی منشین — جز نقش صورت که گونکسار میکشیم

شاها اگر زبان من از کار رفته بود — با نازکش ز مدح تو در کار میکشم

حرفی ز حال گشتن جان میکنم برت — وز کوشش خصم پنبه سپند میکنیم

چون نخل چوب که ز بیم آب میشود — در عهدت از بدو سر خشم فرو میکشیم

زین پیش بود که بنفشه صف میکشد — اکنون متاع عمر نفیس به بازار میکشیم

تا بحر بهار ابر بهاری ذره نوید — گر برگ عیش بسبزه گلزار میکشیم

چندان تو بر زنم که هر صبح ز اضطراب — تو در پی صبح را بکهسار میکشیم

کجاست مرغ دلی که جان برفشانم — متاع سینه تو و از جهان برفشانم

نمیده ای لب لعل تو را ز ملک بدان — شمیم مشک و شکر زبان برفشانم

بجای مردمک همه خون آید ز دو بر زنم — اگر شهید شد استخوان برافشانم

ز بس هجوم نظاره بر پای کشتگان است — بجوهر خون جگر از دهان برفشانم

بجز شاخ غنچه سر و ناز بغداد و ماه سکان — بیاد دست تو هر جا که بر فشانم

نمایم که بوقت دعا صد ماه — عمامه بر سر مهمان آسمان برفشانم

ایاز

چون نگری بهار بر نگارش گشت صبا | جهان بگرد و گل همی زبان آغاز کردم
بوی ... شد ... | [illegible]
[illegible] | [illegible]

باز در عیش گلفشان کردم | صحن خاطر چو بوستان کردم
از سر درد هر یکی آهی کشید | هرچه از درد و غم بجان کردم
شکر ایزد که باز از پی شوق | دل غمدیده شادمان کردم
بر در کعبه نیاز ... | چهره را خاک آستان کردم
گشت فریاد بی زبان و زبان | هر دعایی که در زبان کردم
عالمی را الصید کام روا | کشته تیغ امتحان کردم
بس که رز کرد بهای نیم ... | از جفای سگان فغان کردم
هر سر قطره که بر مژه ماند | ای لبا ... که بر ... نهان کردم
بهره چه گشت از سعادت من | چونکه با مشتری قران کردم
تیغ بر کف ... ایستاده | چون نظر سوی اختران کردم
بر رضا ... تمام ... | تختی از خنجه را روان کردم

۲۶

گر ز نهنگ جفای نا اهلان | رخنه بر فرق اره سان کردم
از پی فرقشان کنون بی ننگ | تیغ بیداد را فسان کردم
آخر این اشک چشم خونین را | نمک چشم خفتگان کردم
از پی این شبان گرگ مزاج | گرگ را چیره بر شبان کردم
آسمان روی از زمین برتافت | بس که رو سوی آسمان کردم
بس که برگشتم از عنایت دوست | ناله از تنگی جهان کردم
شکر ایزد که هر چه خواست دلم | آخرالامر امتحان کردم
لب چو تر ساختم بشیرینی | خصم را خاک در دهان کردم
از هنر نو عروس معنی را | عشرت آموز انس و جان کردم
ماهی چشمهٔ بقا گردید | از سخن آنچه بر زبان کردم
از من امروز کس سخن نخرد | بس که نرخ سخن گران کردم

خوش ورندی به هر یک گلستانم | که جهان زاندک است سبک زنجم
به تعظیم تو از جای زمین جنبیدی | گرد امان نهاد و بنشست دلم سنگ اندم
سر براهیم ز چه ساشید عزیزان نیاز | رو بسوی یار ز چه آرند شریفان حرم

[illegible]

از دری سپهر لطف او در گردش خورشید / ز چرخ روشن که همی زند بر در هم
لطف که گوییست این نکته بر تو گویی / که بران عمر بتر راهست نمونه‌ای کم
این سر بفرازی و اقبال از انت داده / که سگ چرخ نشیم خواند شه مهر علم
نعل اسب تو ز اید پس از این گر فکند / سایه بر کوه و در انگشت وفادار خاتم
مرکب باد اگر جاهل علم تو شود / در دل سنگ تو اند که کند پا محکم
گر خدا کف تو جای در همت کند / نتوان فایده بر داشتن از فکر درم
شاه عدل تو تا جلوه گری کرد آغاز / گرد یکجای وطن عشق تو و خشم
کند اندیشه اگر جا بحریم حرمت / بعد از این راه نیابد بدل نامحرم
دم عدم گردد چون دایره آب فسیح / گر نهد جاه تو بر داغ دل خرم هم
شادمانی بزمان تو جهان شد که کشد / تهمت دشمنی مرده بجانب ماتم
روش پای بهر کام رود بر کیخ / گر زند شخص بدر و بیره دشت تو قدم
از قبول تو اگر نطفه بیابد اثری / جای سازد پس از این در رحم زن سلکم
مشتری آید با ماه مطوق نظر / تیغ رایت ببر مهر شود گر مدغم
همچو مستی پس از این از دلش فاش شود / دست رایت نه از چاک گریبان عدم
ببرد موی چو ابی که رباید خاشاک / گر شود خاصیت تیغ تو در خود مدغم

اندیشه

[illegible] افزونی گرد — بعد از این طفل [illegible]

[illegible] — [illegible]

ابجد از علم [illegible] — از چنین کرده [illegible]

در دبستان تو حسان [illegible] — کودکی کج [illegible]

کشت نخواهد [illegible] — نتوان [illegible]

گر نیاید نقش از سینه [illegible] خلقت — [illegible] گشت [illegible]

گر کند صورت کین تو تصویر نقاش — [illegible] این مصور [illegible]

تا بداد از اثر عدل تو چون طفل [illegible] — بره میش و گرگ [illegible] آید ز شکم

نقطه‌سان باعث افروختن شعله شود — فی المثل ز ابر عطای تو اگر [illegible]

گر رود صرصر کین تو بصحرای خیال — صورت اندر رحم آینه باشد [illegible]

از پی دادن اگر جای بدست تو کند — بعد از این حرف طلب [illegible] بیرون [illegible]

مادر جود تو گر بانگ زند سایل را — گوش ناید بسی از این طفل [illegible]

من که خود در عالم [illegible] افشانده‌ام — آسمانی بر سر هفت آسمان افشانده‌ام

با وجود آنکه طفلم در سخن مانند طفل — صد مسیح از مریم [illegible] زبان افشانده‌ام

[illegible]

انجم رزم بجوانه دنباله کسی فلک | جمله تن بر صحن عشق از روان افتاده‌ام
شمعان در دامن مجمع نیم کر | لاله من در دامن آن حریزان افتاده‌ام
سجده در آستین شوخی بدنام | بهر بهشت طبع دوری فغان افتاده‌ام
این هم هنرم کجا بی قطره از دست تن | از غم ابر بهاری کاروان افتاده‌ام
لب نمی‌بندد و قدح از خنده خوش کن | باز عکس چهره وری زعفران افتاده‌ام
سوخته جرم زمانه بگذر یار من | همچو نیها بوده فرش کاروان افتاده‌ام
بی عقاب شب بر جهد سکان افکنده‌ام | جلوه از پشت سر چون کمان افتاده‌ام

با زمانه تا بنادی از غم دو جهان افتاده‌ام | تو بیدروی بر جیب آسمان افتاده‌ام
آن شهید بیشمار قدرم کز از شمشیر عشق | قطره‌ای خون زمیر آسمان افتاده‌ام
سود الماس جو صوبیل یا لا دیده‌ام | کشته آن غمزه با جون استخوان افتاده‌ام

از حضر زادری تا بخراسان بوده‌ام | سینه آتش تنم و همچو خور آسمان بوده‌ام
آمدم جیب و بغل پر طمع خام کنون | مست و دست افشان تا جا کریبان بوده‌ام
گفت شکر از کشتم بر تیغ چون ماند دامنکه | هیچ در هیچ خورشید درخشان بوده‌ام

از طمع بود که هر چند هوایی اینک — سرخ رخسار شد از سیب صفاهان بروم

پای از خار شود لنگ من از غایت شوق — از پی اشتها بر خار چو غزالان بروم

جامه بر وجد بدامان که رو در چرخ چمن — تر ز هر شاخ چو غار سوزنده بدامان بروم

در سرم هست هوایی که ز بهشت اکنون — سر و سامان کنم و بی سر و سامان بروم

چند باشم بفغان از پی بیدردی دل — درد پیدا کنم و در پی درمان بروم

انجمن جانم عزمم که اگر پای ببر — هر زه پیکان بودم بر سر پیکان بروم

ز چه پژمرده ترم از گلهای اکنون — خرم و تازه چو گلهای گلستان بروم

اسپ و پیل و شترم نیست اگر چون دگران — راکب باد شوم همچو سلیمان بروم

گر چه زین باب بود اما مزه بخچه بتوم — میوه نو برم اکنون ز بستان بروم

همچو مستی که نهان بابت خشیشی سازد — با هم نیکی شادان و غزلخوان بروم

گر پریشان ترم از حسن با دوندان — با دل از جمع تر از دسته ریحان بروم

گر چه صد دشت خونبار مرا در نگر است — همچو خورشید فلک با لب خندان بروم

گر ز خاکستر آتشکده بی آب ترم — ابر و دار تر از چشمه حیوان بروم

گر چه پا تا سرم از مندم بلا منعقد است — از پی عقده کشایی همه دندان بروم

هر قدم گر بر هم و هم نهد سلسله — بند ساینده تر از آلت سوهان بروم

۱

بهشت خوان گر بنهد چرخ در این راه پیش
دست نشایم که چون رستم و سلامت روم

هر قدم گر بسر چرخ کند طوفانی
کشتی نوح شوم بر سر طوفان روم

چند بنه دار غم و بخته باشم چو صلیب
عیسی‌ام تا سر این برشده ایوان روم

باد بود انکه ازین بیم بر هم محنت را
زیم و بر سر هر کشت چو نیسان روم

بحرم از زور صبا داد که بشوریش الم
نیلم از زور صبا داد که بطغیان روم

گر همه خاک در او راجهان کان منست
گوهر تافته‌ام دگر از کان بروم

بالش من سر کعبه چو ماتم زدگان
تا در کعبهٔ سلطان خراسان بروم

بی‌خم ز سیم اندر زحیر ام بیرون
یوسفم وقت عزیزیست ز زندان بروم

روشن مغلطه طعم اگر شیوه کنم
از حیل در رهن ارقم مغبان روم

در آن فلک چه سان شکستم
کز گفتن آن دهان شکستم

هر موی بتن زبان گویاست
زان حرف که در زبان شکستم

دار ای فلک بعزم تو زد
هم بر سر آسمان شکستم

برگشتنم از معز همی
زانگونه که استخوان شکستم

از دوش سخن گمان دعوی
زین بازو ناتوان شکستم

سخن نو کنت برداشت	رنگ رخ دشمنان شکستم
بی یاری اسکندر بودم	بر لب او ب فغان شکستم
از ناله سپهر بگذشت	هر تیر که در جهان شکستم
فرمان خاتم سلیمانت	آن مهر که بر دهان شکستم
در بزم بلا بخنده رویی	نرخ می و زعفران شکستم
در سینه بتان آرزو را	مردانه یکان یکان شکستم
زانو فشاندن پشت پای همت	تاج سر فرقدان شکستم
بر اوج سخن بپای همت	در رقم و ... بان شکستم
باری که غمش بدان شکستم	زخمش هزار جان شکستم
وز شرح لب نکاه بوسه	لب با می و زعفران شکستم
از عدل تو گرگ فتنه گوید	در خواب سر شبان شکستم
با پاس تو قوت عدیری	بر سیلی دخان شکستم

با زول قفس اضطراب کنم	روح را الیت عذاب کنم
با فلک چون فسانه گوی شوم	چشم خورشید را بخواب کنم

در سحر چون درخت بارورم | میوه ریزم چو اضطراب کنم

چون کمیت سخن برانگیزم | خاک در چشم آفتاب کنم

تنگ گردد جهان چو دیده مور | از سخن گر نه اجتناب کنم

آفتابش دگر نه بیند در | در نوردد اگر رکاب کنم

چون ز دم سخن بنوم بجود | تکیه بر دوش آفتاب کنم

با جز آید فلک ز عرشش | سخن هرکرا حجاب کنم

هم آنکس که گاه بو العجبی | غارت نقش از نقاب کنم

تا کی از بهر پالهنگ سگان | رشته روح را طناب کنم

گر مرا سوخت آسمان من هم | از کباب دلش کباب کنم

از سخن این بلند ایوان را | همچو قوس قزح خضاب کنم

هر دعای که در دلم گذرد | تا لب آید ره مستجاب کنم

بهر یک دم ز زلف مرغوبم | در تعقد چو پیچ و تاب کنم

دوست با من چنان شد دمساز | کار زوی دل انتخاب کنم

زهی جمال تو از چشم آفتاب نهان | چو پرده‌های بصر بر رخت نقاب نهان

ز گفتن تو چرا هوش میبرد سخنی — اگر نه در لب لعلت بود شراب نهان

ز نرگس تو بجز خونریز خلق چه دیدم — ماهی که در رو بود صد شتاب نهان

ببزم وصل تو چندانکه سعی کردم دوش طلبی — بکشت در دل شوریده اضطراب نهان

شبی برو بتو دیدم ز روی کینه — هنوز ناز ترا میکند حجاب نهان

چو نور دیده مرا هر گز از نظر نروی — ز دیده گرچه شود نور وقت خواب نهان

نگه بروی تو کردم که بهر ما نگهی — ز شرم دیگر در رویت صد عتاب نهان

خورش اندمی که بیا بوس بتن یارم — برغبتی که شود از وی احتساب نهان

بجز خیال قد و لبش تو در دل من — بجز دید این که شود شعله در کباب نهان

ز سعی لطف تو بود آنکه در بیش محبت — حجاب عشق نکرد از دل خراب نهان

مگر جواب سوالی که هست امید مش — از آن سبب که در لب کنم خطاب نهان

که سخن چه کنی منع خنده زان لعل — که خرمی نبود از شراب ناب نهان

ز عدل شاه بلقیس مقعدت آن کو شود — بدور فتنه از زلف تو انقلاب نهان

جهان خجسته شرم بر جان کز فرشته کینه — نظاره رخ او کرد از حجاب نهان

بدست بحر نوال تو مضمر است آنکه — بدان صفت که بود قطره در سحاب نهان

اگر زبان گهر افشان کنی بذکر حباب — شود ز نطق گهر چو صدف در آب نهان

۲۰۱۶۱۶

بدور عدل تو ز انگونه شد ضعیف قوی — که از مهابت تو گشته عقاب نهان
ز پاس حفظ تو هیچ ار کدورت غلط — غبار ره نتوان داشتن ز بهار نهان
در آتش از اثر حکم تو عجب نبود — اگر شود ز سمندری پیچ و تاب نهان
چنان بخوان نوال تو خلق مستغنیست — که گر بهم ز شکر خوران شیر و شراب نهان
سزد اگر بهم آغوشی تن تو کند — نسیم خود ز مشام صبا گلاب نهان
عجب نباشد اگر شاه این نغمه شنود — ز احتساب تو در پرده رباب نهان
کف فشانی دست تو مگر به بحر رسید — که در درون صدف شد در خوشاب نهان
بروزگار تو بیجا ملی جهان شد محو — که در زمین ز خجالت شود سراب نهان
ز کر شعلهٔ رایت جهان فروز شد — عجب که ماند راز دل کباب نهان
ز سعی عفو تو نبود عجب اگر گردد — بروز حشر ز شرم گنه ثواب نهان
مدام بعهد تو زانگونه خوار شد بخل — کند شکوفه صفت اندرم زر آب نهان
زمان بخشش تو تا بطول انجامید — شود ز دیدهٔ مردم در آفتاب نهان
همیشه تا که کند شرم را حیا ملاه — مدام تا که کند ناز را عتاب نهان
حجاب ز دیدهٔ بخت تو باز باد مباد — رخ مراد تو از شرم در نقاب نهان

بتو شهنشاهی صفدریکان جهان — که اوج سدره قدرش ندیده بار جهان

شکار افکن صحرای نامرادی ما — که مرغ همت او برتر آشیان کیوان

همای اوج سعادت که از علاو — سر عقاب کله گوشه‌ای کیخسروان

ز بیم او بتوانند که طرف او نکرد — بباز کبک جدی را اگر دهد فرمان

بلند همتش آن باز تیز پرواز است — ز مرغزار سپهرش شود شکارستان

رسد به مه اگر جز ره خیال و سخن — بدین نوید نهد سر بجای تا روان

برای باز اگر همت انجمن عنقری — ز تنگ گشت گذرگاه نسر طایر بیان

کند طلب ز خدایان یزید بن یزید — که تا چو باز نشیمن کند در ایوان

خموش باش ثنای چنین کفتار — رمیده گشت دو سخن ز شاخ زبان

صبحدم طوفان کند چون چشم طوفان زای من — ساغر خورشید گردد جام خون پالای من

اشک رونده دمیدم چون آستین رحمت — شاید روح القدس از چشم خون پالای من

اندرون یار زشم که چون کیرم بکف تیغ وغا — آسمان بهر تماشا سر نهد بر پای من

شاهد اندیشه بر پا و در ابانه کرازمل — نقل شادی می کند تقش صهبای من

کان گنج هر گوشش بر ذره از خون دلم — کان گوهر بخشش هر قطره از دریای من

صحیح

صبحدم از مستی دل گشت پیدا در خروش / از پس پرده گردد عرش اندر های من
جام گوهر بخش من یزدان نگه عالم غیب / جای آتش در فتد تا کام از دریای من
گر عصا کرد اژدهای در کف موسی کلیم / خامه اژدرهایی کند کلک عصا آسای من
ریخت در جام جهان نام خورشید تیره ماه / در میان ظلمت شب کوکب فرسای من
لذت تیغهای خون آشام گر بود / اندکی باشد قطره در جام استغنای من
از رشد تا فر آنکه ازان بر سما ملکت / پنجه خورشید از ید بیضای من
زیر موی بر سر چشم گز نور حق از فیض عشق / شعله آتش بود هر موی بر اعضای من
بعد مرگ ار باز بوی تو بیتم یا بی کجیج / هر که کشیده هر عضوی از اعضای من

منم دریغ جهان و جهان دریغ من / منم بهار و گل گلستان دریغ من
من آنکسم که فلک با وجود بیش رحمی / هزار بار کند هر زمان دریغ من
من آن محیط شکر قم که بهر صوت هنر / نداشت هیچ هم آسمان دریغ از من
چو لب ز شکر بشکستم به بیزبان شوم / ز آفتاب که چندین زبان دریغ من
من آن مسیح زمانم که چون کشایم لب / بود بگوش خلایق فغان دریغ من
اگر که ایمن ایکنم نذر تیر را دهم جرم / بود مبادک گردون نشان دریغ من

بار دو خویش ... آنجا که میگوید | بوقت گریه من زعفران از رخ من ریخ
کهی که بر کنم اندر زوال تحریر سخن | بود بچشم خلایق دهان گل که ریخ (از رخم)
(چنانک) مرا صلاوت نبات تن نخوردی | مرا صلاوت عیسی و جان از رخ من ریخ
کهی که بار بستم اندوه شان بهم کوید | بجرم کاو زمین استخوان از رخ من ریخ
چو سرخ تلخی آن لقمهای زهر آدم | نبات کو بدم اندر دهان از رخ من ریخ

صنم که از بخت سعد کوکب سپهر برین | که از خجالت بستان فشاند خوی جبین
زمانه هر دری را که کرد کرد و دید | برو زمین بکذارش کنون نه سپهر مکین
که باز زر کرستان بدستیاری مهر | درم زند ز شکوفه بنام فروردین
بر برغان چمن چند میزنند مکر | صبا حکایت فردوس کرد و حور العین
اگر ز غایت مستی نه بخت ساغر گل | تغنش نه بهر چه شد هزار باده رنکین
هزار جور زبانی ببک شکم آرد | مکر ز لطف شهنشاه جاملست زمین
محمد ابن حسن کز غبار لشکر او | کنند کسب ضیا ساکنان علیین
فکنده بستر رحمت برای خواب امن | بدور عدل تو کنجشک از سر شاهین
مکر که بافت فلک دست بسته تحاکه است | که یکنفس نه سید با من از طرب نه زمان

به دولت تو جهان گلشن پادشاه — که بهر نقد حیات ... بر سر من
کسی که نیست غنی از حکمت بهره‌ور ما — کنون به دست هوی تا بازی زمین
اگر ز خوی تو بوی نبرد غنچه چمن — به روی تو ماه پژمرده خندد با دل غمین

زلف هندوی تو چون از زر و سر ما رفته است — از چه از آزار دلهای دلگیر ما رفته است
من کجا و مرد میدان تیغ کمان مشکین کمند — بازوی زور آوران از موی لاغر ما رفته است
سوختم زان کم هوس دارد به سوزم همچنان — گر به خاکستر نشد از شعله دیگر ما رفته است
سرد گردد بر خلایق گرمی خورشید حشر — چون دو دم از تو در صحرای محشر ما رفته است
همزبان عمر و گشته زمن کجی مجو — خوی مزاج سردی گرد و دلگیر ما رفته است
تا شدی گرم نگه خون بر سر مژگان نشاند — خون فرو ریزد چون آتش کشت زار ما رفته است
هوش بردار دولت یابی این چه جرا — صحبت گرمی که شد در بزم ساغر ما رفته است
صنعتی با انجمن نبض های ... — چون بیا ما فر شاهنشاه و سر ما رفته است
قهرمان و ملک رغاب از رنج جان — تا فنا دولتش به هفت کشور ما رفته است
اگر اعراض کن کرنظمی ادا — در نهایت روز دیگر روی ... ما رفته است
مهدیا دانا دیلر فاخر شده اند — ... ما رفته

برق تیغ آتشینش بود چون صاعقه / تا بجنبید قیامت شد که برگشته

گر از آن نگه دارد فلک با حفظ حصنش می‌شود / زان قصر خورشید جهان با قوت افلاک یافته

صبح ملک آرای رایش آن جهان روشن ساخته / کافتابش از ضیا بر روز دیگر تافته

سنگ اگر یابد عقیق از تابش مهرش شود / چون نگین نقش نگین بر روی گوهر یافته

ای ز ابر دست دریا بخش تو روز سخا / آسمان از بحر جود تو سرو بر تافته

پشت سوی بحر کرده رو کرده بر روی ما / لمعه راید چون بر روی خیمه تافته

تاب مهر تیغ آبدار ای شد که از بیم تو باد / تابد ار گردون ز تاب رشته گوهر یافته

گر نمی‌گرد دهمبری از نوبت ایام چرخ / نقطه‌ها از رو بر روی دو بر یافته

تا بروی ذره از تاب خورشید آفتاب / در درون کان نکته

آنچنان کز آسمان خورشید / لمعه از خاک این یافته

گر ز عزمت گرم رفتاری بیاموزد شود / همچو بجز جرم خاک از باد بر یافته

آتشی ار یابد ز تاب شعلهٔ حشمت اثر / شمع سان گردد زبان شمع

خوار گردد پیکر سیم / سر زبان سان بست از کفش زبونه یافته

رشته الطاف تو چشم سیم زا دوخته / بازوی عدل تو دست ظلم را بر تافته

با خلاف لیس کی محرز و خست قهر / چون بسر آید عدو از نیل یافته

باز سر زد مطلع از مشرق طبعم که هست — تا [illegible] شمشیر [illegible] خورشید تافته

ای بزیر تیغ تیزت آسمان [illegible] — دی ز روی زخم تیغت تیغ [illegible] تافته

تاب خورشید چرا جز آتش مهر تو هست — شعله‌ای گردد شود هر چند از اخگر تافته

بازوی منصور آن پاکی قدمت روز و شب — [illegible] گردد و [illegible] عنبر تافته

جبهه خطبای خطبا گر خواند بر خطیب — [illegible] حضرت پاک گردد تیغ روز از رو [illegible] تافته

هر که از فیض جمالت گردد که سوزش زاکر — تن نگردد ز آتش اجزای عنبر تافته

ز بهر هیجا تیغ آتش بار گردد حریم — هست خورشید که از برج دو پیکر تافته

گر شود آتش برون مجمر کند خیمت مقام — مجمری گردد دماغ از بوی عنبر تافته

یا بمهر رخت بر دو دوش گشتی آمده — سایه‌ات از روشنی بر روی اختر تافته

هیچ زنگاری نماند تا نگیرد خنجر تو — پرتوی مهری که هر دو روی پرده بر تافته

فیض مهرت تا تجلی شد که روز جهان — دست تو [illegible] بی مهر روی تیغ جوهر تافته

هر ز سوز آتش قهرت نباشد آفتاب صبح — از دم مهر و [illegible] جهان خنجر تافته

آه ز تاب دود خانه [illegible] — از نهیب روی آتش ز تیغ ماه ملک زر تافته

یا هوا یکدره از خشم تو ممنوح از شود — قطره‌ها گردد ز آتش ابر و در بر تافته

تا بود از تار عمر زلف و جهان نام و نشان | تا ببیند چشم خونین [illegible] را [illegible]
جامه عمر بد اندیش ترا خیاط صنع | دوزد از تار هی که بر تارش ستم [illegible]

موی میان تابت در دل [illegible] ریخته | خورشید در خون [illegible] ریخته
صد خنین سینه ای از شوق [illegible] | در دامن کشتی دیده ام و چشم دریا ریخته
قربان [illegible] | در دامن از خون یک نقد تمنا ریخته
چون [illegible] ساقی [illegible] گردم | بر کاله بر کاله [illegible] ریخته
یارب چه احسان [illegible] چشم ساقی | کز خون [illegible] پیمانه ریخته
مشاطه طبع [illegible] چهره سوی خاطرم | رنگ [illegible] بر رخ خورشید [illegible] ریخته
زان [illegible] خوبی بحد [illegible] | [illegible] ریخته
زین [illegible] تشنیم [illegible] | در جام مستان جهان [illegible] ریخته
[illegible] | خون جگر افتاده تر از آب [illegible] ریخته
[illegible] | هر لحظه صد دریا گهر چون [illegible] ریخته
[illegible] | عکس نور رخ خورشید سان [illegible] ریخته
چون [illegible] | پیرامنت از خون [illegible] گلهای احمر ریخته

بیست و ششی فن شنو بهار بیکران — وسعت بحاجی مرکز افلاک جز در انجمن بحر
چند انکه صد صد قرن بیش بعد آسمان دهی — در یک عطا صد عمق آن دست تو نهاد بحر
زین دست و رفتار کان در تو بیکران ست — ز قطره ها ز در بحر صد سیل اللدر بحر
تقدیر کان فلک را بر حاصل آن پیدا کان — از بس نشان دست تو از دی نقد و آن بحر
ز بیع باشی قدر تو تحلیل عالی امکان — کی بیافت این هفت آسمان کی دریا
هر شنبه کیوان آسمان کرد و هنرهای بلند شست — تو دهی کرا قسام از ان بر دست بی بحر

ای ز فروغ مهر رخت انور آینه — دی گشته از خیال رخ جان پرور آینه
اینجا بهر دیدن خود پیش رو منه — در حال من نظر کن و منگر در آینه
شد خوف ز آن جمال تو از شرم عکس خویش — با رخت چون سپهر بین اختر آینه
حیران شده ای ز دیدن ما ز پی نشاط — دامان خویش کرد پر از گوهر آینه
مه وار از خیال ز لطف تو ای نوبهار حسن — در یا صفت کناید از عنبر آینه
با تو سکی بکند ز لعل لبت چرا — سازد جمال مرغ رخت احمر آینه
ز تاب آفتاب فروخت عارض — چون از فروغ خود دین پرور آینه
جب بطاهر این حسن کز پی ترف — سازد ز لعل مرکبای قیصر آینه

چون خط مستقیم ببندد بنان نقش … سازد و مه جبید ز طبعش گر آینه

بی هوش بی تیغ محیط نسیند ز روی خیال … سازد و شراب لطفش اگر ساغر آینه

افتد ز مهر رایت اگر پرتوی بحر … گیتی شود چو ماه نو و لنگر آینه

بندد چو آفتاب جنت در دادگستری … گردد چو مه ز مهر ز با تا کینه آینه

از عکس آفتاب جمال تو می شود … خورشید آتشین دل و مه پیکر آینه

گویی ز اشک و آه من از بیم جفای تن … هر که بی جمال تو بینم و در آینه

از رنگ عارض و لب لعلت بی علاج … بر آفتاب گرد گل و شکر آینه

خورشید تازه داغ غم سوخت جگر … تا شد سپند خال ترا مجمر آینه

از بهر عرض کردن انواع صنع خویش … از ذات تو بساخت تن ما بگو آینه

مهر از کسوف تیره نگردد که مهر تو … روشن کند سپهر بجای کستر آینه

خامید اگر دگر نه بدر ره خیال را … لذ احتساب نهی شود در بستر آینه

گردد نظر چو طالع مرآت خاطرم … از دست و دخطی چو جهان آه نا بیه

آینه وار اقسم از دل علم کشید … تا [illegible] و مهر جنت در بر آینه

از فکر عدلت ار گذرد عالم خیال … زین پس ز عکس شانه سا…

شاید که رخ ز بیم نتابد خلاف جمع … کز عکس … کین تو بیند آینه

وردی

هر دم ضمیر شخص تو آن دیده گر کند
حرفی ز قند [illegible] شود دفتر آینه

چون مهر ز رخ نازنین تو بر کی کند
یکره خیال مست تو باد و پیکر آینه

ز [illegible] خیال تماشای تو بکند زره
گردد و بلند پایه تر از منظر آینه

ور تا به سر نگون نماید جمال را
افتد گر از خلاف تو عکسی در آینه

شد چو ملک نشست [illegible] خاطر حباب
مانند آفتاب برآرد سر آینه

تا خود رهبری کند از سوی آب خضر
[illegible] شمع و دیده اسکندر آینه

گر [illegible] تو بسوی بصر عکس رخ تو را
چون روان بدیده شود [illegible] آینه

تا سبزه ات نشو و باید در نهال
تا همچو خنجرت نشود صفدر آینه

[illegible] انسان رخ تو در دیده عدو
زانسان که تیغ مهر کشد در بر آینه

رو یت

ای مه [illegible] گر می باز از شبهای روشنی
روز ما از رخت افکند در ما روشنی

هم گفتم گر [illegible] باو اندر جفت
همچو خورشید قیامت گشت ما بر ما روشنی

بر ما [illegible] رخ خورشید روی جان نشست
روز ما نیست جز از روی زیبا روشنی

[illegible] زلف شب مسکین جلوه ات
کی شود تا روز محشر آشکارا روشنی

چون [illegible] شبنم و فا [illegible] نیست
گر کند پروانه از آتش تمنا روشنی

هر زمان [illegible]   بس که [illegible] از روزنامه نعت [illegible]

[illegible]   گر کند راز نهان [illegible]

[illegible] سوزم [illegible]   کی دهد [illegible]

گر نه در آتش خیال شمع رخسار تو دید   از چه رو گشته چنین در روی [illegible]

گر نه سودی چهره بر خاک [illegible]   در زبان [illegible] شرح [illegible] خساره [illegible]

بوالحسن شاه خراسان [illegible]   دیده [illegible]

شافع محشر که از عفو شفاعت [illegible]   گر گنهکاری [illegible]

دیگر از خورشید [illegible] ستاری [illegible]   روزی [illegible] روی به چند [illegible]

گر شود این محیط آسمان [illegible]   کس نداند از کجا گردد [illegible]

آسمان گر حامل [illegible] شود خورشید را   از گرانی [illegible]

ای شهنشاهی که حکمت [illegible] شود   [illegible] خورشید روشن [illegible]

مهر اگر آموزد [illegible] کشف از ضمیر [illegible]   از فروغش [illegible] پنهان [illegible]

صبح اگر در حیرت ذات [illegible] سرگردان شود   تا قیامت ره [illegible] به سوی [illegible]

گر وعده [illegible] میان [illegible]   تا [illegible] نهان [illegible]

آسمان [illegible] اگر آئینه گیتی نشود   کی رود [illegible] دیگر سوی [illegible]